

نام کتاب : چیزی برای آرامش

نویسنده : Chizi Baraye Aaramesh

« رمانسرا »

www.romansara.com



منبع: <http://forum.98ia.com/>

تق تق!

صدای شکسته شدن تخم مرغ سکوت خانه را برهم زد! تخم مرغ درون ماهی تابه جلز و ولز میکرد، حوصله غذا پختن نداشتم همین تخم مرغ برای خفه کردن صدای شکم کافی بود، یادم نمی آید آخرین بار کی غذا پختم یا اگر پختم با آ امید غذا خورده باشم! همیشه تنها سر میز نشستم، لقمه ای نان در دهان گذاشتم و شروع به خوردن کردم غذا که تمام شد آهی از ته دل کشیدم و ماهی تابه را به درون ظروف شویی قرار دادم باینکه دیگر ظرفی در سینک جای نمیگرفت هیچ حوصله ظرف شستن نداشتم! به سمت تخت خواب دو نفره درون اتاق رفتم و پتو را تا زیر گلویم بالا کشیدم خیلی سردم بود انگار همه جا سرد شده بود شب سردی بود به پهلوی خوابیدم و نگاهی به ساعت رو میزی انداختم که عدد یک را نشان میداد شدیداً احساس تنهایی میکردم چیزی قلبم را میفشرد حسی نامعلوم چشم هایم را تر کرده بود در تاریکی شب اشک میریختم هرچه رشته داشتم پنبه شده بود هرچه رویا داشتم کابوس شده بود پراز حسرت بودم پلک های بسته ام را محکم فشردم و بعد با یک خیز از روی تخت بلند شدم و بطرف یخچال پریدم بسته ای قرص خواب بیرون آوردم و یکی از آن سفید رنگ هارا درجا بلعیدم دوباره راهی رخت خواب شدم واز اینکه از دست افکار ناراحت کننده ام خلاص شدم لبخند زدم چند لحظه بعد به خواب رفته بودم...

صبح بدی بود، هوا واقعا سرد بود، همه جا یخ زده و برفی بود، سرم را از پنجره بیرون آوردم و پنجره را بستم، به امید فکر میکردم که نکند تصادف کند با خود فکر میکردم یعنی دیشب کجا بوده؟ خواستم از اتاق بیرون بروم که یک جفت جوراب گلوله شده ی بدبو توجه ام را به خود جلب کرد آهی از سر آسودگی کشیدم خیالم راحت شده بود پس امید دیشب به خانه آمده! زیر لب غرغر میکردم و به کندی چای مینوشیدم: به خیالم شوهر کردم! اینم شد شوهر؟ من بمیرم نمیفهمه! دیگه حالم از این زندگی بهم میخوره! چای را نصفه نیمه رها کردم و به سرعت لباس پوشیدم نیم چکمه های پاشنه بلندم را به پا کردم هرچند پاشنه هایش اذیتم میکردم اما بهتر از یخ زدن پاهایم بود! با احتیاط از پله ها پایین رفتم و متوجه شدم شلوارم گشاد شده است، طولی نکشید که سوار تاکسی شدم ترجیح دادم خودم رانندگی نکنم میترسیدم تصادفی روی دهد! به قول خودم من که شانس ندارم، تاکسی جلوی آزمایشگاه نوین توقف کرد و من پیاده شدم ساختمان کج و کوله ای بود چندین سال پیش پدرم خودش اینجا را ساخته بود اگر پای پدرم در میان نبود هرگز اینجا کار نمیکردم، گرچه آزمایشگاه مال پدرم بود او را هرگز در اینجا پیدا نمیکردید و جور او را من

میکشیدم! کمی بعد من درون ساختمان بودم روپوشم را عوض کردم و مشغول انجام کارهایم شدم در همین حین صدای مهین را شنیدم صدای مهین از ته راهرو شنیده میشد: آزاااا آزاده! هیچ حوصله ی حرفهایش را نداشتم اگرچه در حال حاضر تنها دوستی بود که داشتم ... به محض اینکه در تیر رسش قرار گرفتم به طرفم پرید و بایک حرکت مرا در آغوش گرفت بدون وقفه شروع به حرف زدن کرد: نمیدونی چه تپیی داشت! چه قیافه ای داشت! ماشینشو نگو از این خارجکی ها بخدا شک کردم خاستگار باشن، نمیدونی چقد پسره ماه بود هیچی کم نداشت انقد قشنگ حرف میزد که من دیگه هیچی نگفتم! هفته دیگه قراره نامزد بشیم وجیغ کوتاهی کشید: آزاده باورت میشه؟ من به سرعت تغییر قیافه دادم و لبخند گل و گشادی تحویلش دادم: ایشالله خوشبخت شی عزیزم

-ایشالله آزاده من برم به یلدا هم خبر بدم نمیدونی چقد سوال میپرسید اما من اول اودم بتو بگم لبخندی زدم و او بسرعت از ان جا دور شد. بادور شدن او قیافه خندان من هم رفته رفته درهم رفت بازیگر خوبی بودم دروغ های شاخ و دم داری میگفتم اما همه باورشان میشد یاد من می آید من و فرزانه تمایل زیادی برای بازیگر شدن داشتیم اما وقتی با مخالفت شدید پدرم روبه رو شدم رشته علوم آزمایشگاهی را انتخاب کردم! بایاد فرزانه اه از نهادم بلند شد کاش میدانست چقدر دلتنگش هستم کاش بود خیلی به او احتیاج داشتم خوشبحال مهین این هم شوهر کرد و رفت، روی صندلی ام بق کردم و در افکارم غوطه ور شدم، یک روزی من هم مثل مهین بودم خوشحال بودم که به زودی ازدواج خواهم کرد اما حالا ...

صدای گرم و آشنایی مرا از این افکار بیرون آورد : خانم خانم ببخشید سرم را بلند کردم و به چهره مرد خیره شدم از حیرت چشمانم گرد شد برای لحظه ای دهانم باز ماند ..

خیلی سریع خودم را جمع و جور کردم اصلا باورم نمیشد که او اینجا باشد! نگاهم را به برگه های سفید روی میز انداختم بالحنی سرد گفتم: بفرمایید، خیلی سریع جواب داد: جواب آزمایش خواهرمو میخوام فرزانه صالحی، با حیرتی که تمام صورتم را پوشانده بود به سمت برگه های آزمایش رفتم خیلی سریع و عصبی به دنبال اسم فرزانه دستهایم را بین برگه ها میچرخاندم برگه را پیدا کردم! فرزانه صالحی خودش بود دوست چندین و چند ساله ام باقیافه ای عصبی و خشک برگه را جلوی چشم گرفتم و نگاه سریعی به اجزای صورتش انداختم چقدر عوض شده بود! باورم نمیشد که این همان نیما باشد، در هر حال نمیخواستم آشنایی بدم، برگه را از دستم قاپید و همان جا باز کرد و چشم های قهوه ای خوش رنگش را به نوشته های برگه آزمایش دوخت، از تصویری که همیشه در ذهنم

از او مانده بود هرگز ریش و سیبیل نداشت و حالا که ته ریش گذاشته بود بسیار مردانه تر و پر جذبه تر بنظر می آمد، به او نگاه میکردم که باچهره ای پرجذبه محو برگه آزمایش شده بود ناگهان.

ناگهان دستش به طرف قلبش رفت و سینه اش را فشرده چهره اش بسیار دردمند شده بود دریک چشم بهم زدن برگه از دستش رها شده بود و اگر دیواری در پشت سرش قرار نداشت الان نقش زمین شده بود! خیلی سریع بسمتش رفتم: آقا نیما؟ حالتون خوبه؟ میدانستم که مشکل قلبی دارد گرچه ناچیز بود اما هیجانات زیاد اصلا برایش خوب نبود، او کاملا مرا شناخته بود و درحالی که آرام تر شده بود باصدای ضعیفی گفت: حالم خوبه فقط... فقط نمیتونم رانندگی کنم خواهش میکنم منو برسونید

سوییچش را از جیب شلوارش بیرون کشید و جلویم گرفت سوییچ را گرفتم کیفم را برداشتم و بسرعت روپوشم را عوض کردم و لحظاتی بعد ما در ماشین پاترل مشکی رنگ او قرار داشتیم مثلا به خیالم میخواستم مرا شناسد اما از بخت بدم این افتضاح بار آمد، من که میدانستم شانس ندارم باز خوب بود که آن روز صبح خودم رانندگی نکردم و تاکسی گرفتم و گر نه الان درون یک قبر تنگ و تاریک خوابیده بودم!

نیما لبخندی زد و سرش را به سمت من چرخاند: واقعا ببخشید خودتون که میدونید چقدر از این قلبم ناراضی ام حتما یادتون هست که...

جمله اش را خورد خوب میدانستم منظورش چه بود!

ادامه داد: راستش همین چند لحظه پیش فهمیدم دارم دایی میشم

بدجوری جا خوردم منظورش فرزانه بود؟ پس فرزانه ازدواج کرده بود؟ حامله بود؟

حیرتم را پنهان کردم و بالبخندی گفتم: بسلامتی پس خوش بحالتون

سکوت کرد و دوباره سرش را به طرف پنجره ماشین برگرداند من هم نگاه پرحسرتم را به جاده دوختم و به دورانی برگشتم که پراز شور و شوق نوجوانی بودم روزهایی که بهترین روزهایم بود و حالا دیگر آنها رفتند...

تولد فرزانه بود و من هم حسابی تیپ زده بودم لباس دکلمه ام انقدر تنگ بود که نمیتوانستم حتی تکان بخورم برعکس من فرزانه لباسی فیروزه ای بادامی گشاد و بالاتنه ای متوسط به تن کرده بود، کادوی من را اول از همه باز کرد، از پشت کاغذ کادوها جعبه جواهر را بیرون کشید و با اشتیاقی وصف نشدنی در جعبه را باز کرد با دیدن گردنبند طلایی رنگ محکم مرا بغل کرد و هزار بار قربان

صدقه ام رفت درحالی که یک تای ابرویم بالا رفته بود گفتم: خداروشکر طلائه والا یه تشکر خشک و خالی ام نمیکردی! خنده بلندی سرداد و گفت: تشکر چیه با لگد پرتت میکردم بیرون دختر خاله هایش دوره اش کردن و حرف ما ناتمام ماند، بعد از اینکه تک تک کادوها را باز کردیم سراغ کیک رفتیم به همه مهمان ها کیک نرسید شاید به این خاطر که نصف کیک را من و فرزانه خوردیم، شب شده بود مهمان ها یکی یکی رفتند، درحالی که روسری ام را سرمیکردم و پاهایم را به زور در کفش های پاشنه بلندم میچپاندم فرزانه داد زد: کجا میری تو؟

- شب شده برم خونه پوستم کنده است بزار برم فردا تو کلاس میبینمت

- فرزانه نیستم بزارم بری

- برو بزار باد بیاد جوجه!

و بعد از ترس فرزانه بسرعت در را پشت سرم بستم و از خانه خارج شدم، خانه آپارتمانی شیکی داشتند که بعد از جدایی مادر و پدر فرزانه مادر فرزانه انجا زندگی میکرد، بدبختانه واحد آن ها در طبقه سوم قرار داشت و از قرار معلوم آسانسوری هم در کار نبود با احتیاط از پله ها پایین رفتم با آن کفش ها امکان نداشت جان سالم بدر ببرم طبقه دوم بودم که صدای فرزانه را شنیدم: صب کن ببینم! بسرعت از پله ها پایین رفتم به طبقه اول که رسیدم سرعتم را زیاد کردم و بلاخره پایم سر خورد و افتادم در آخرین لحظه دستی بدن مرا گرفت و مانع از افتادن من شد، درحالی که مات و مبهوت به آن دستهای مردانه زل زده بودم صدای جوان و گرمی مرا به خود آورد: خانم حالتون خوبه؟ صدمه که ندیدی؟

چشمهایم را به صورتش دوختم بسیار خوش صورت بود چشم های قهوه ای روشن بامژه های بلند ابروهای هشتی و کلفت، دماغی خوش فرم و لبهایی قله ای صورتش اصلاح کرده بود انگار به بلوغ نرسیده باشد و اصلا ریش در نیاورده، وقتی سکوت مرا دید لبخندی زد و دستهایش را از دور کمرم آزاد کرد و در موهای مواجش فرو برد لبهایش را بهم فشرد: بیشتر مواظب باشید و بعد به آرامی از پله ها بالا رفت، او نیما بود!...

صدای نیما مرا به زمان حال آورد: رسیدیم! خانه همان آپارتمان بود که دیگر شیک بنظر نمی آمد باینکه چند سالی گذشته بود اما راه این خانه را چشم بسته هم بلد بودم ماشین را در کنار آپارتمان پارک کردم نیما از ماشین پیاده شد و زنگ ایفون را زد چند ثانیه نگذشته بود که در باز شد، در دلم خدا میکردم که مرا به خانسان دعوت کند تا برای لحظه ای فرزانه را ببینم چقدر تنها بودم چقدر

نیازمند آغوشش بودم، از ماشین پیاده شدم و سوئیچ را جلوی نیما گرفتم و گفتم: خوب من دیگه باید برم خدا. . .

جمله ام هنوز تمام نشده بود که کسی محکم مرا گرفت و صورتم را غرق بوسه هایش کرد! بوی تنش را میشناختم خود فرزانه بود! آنقدر محکم بغلش کردم که صدای استخوان هایش بلند شد! دست در دست هم به خانشان رفتیم نیما هم پشت سرمان می آمد در خانه که باز شد باز هم گرمی آغوش یک آشنا اشکهایم را جاری کرد بهار خانم مادر فرزانه بود از مادرم به من نزدیکتر بود چقدر دوستش داشتم بعد از اینکه از نگاه کردن بهم سیر شدیم بهار خانم دستانم را رها کرد و بسمت آشپزخانه خیز برداشت، کیفم را روی سنگ اپن گذاشتم و روی یکی از مبل ها نشستم نیما فرصت را غنیمت شمرد و گفت: فرزانه خانم میدونستی دارم دایی میشم؟
فرزانه بسمت نیما برگشت و باشادی پرسید: جدی میگی من حامله ام؟
- دروغم چیه بابا؟

فرزانه صورت نیما را بوسید و به آشپزخانه رفت و در حالی که به مادرش کمک میکرد تا چای بیاورند این خبر را به بهار خانم داد بهار خانم سرازیا نمیشناخت انگار کل بهشت را به او داده باشند بنظر میآمد که او قرار است مادر شود نه فرزانه! برای من عجیب بود میدانستم که او عاشق بچه هاست بهمین دلیل انتظار خوشحالی بیشتری از فرزانه داشتم!

بعد از چای خوردن و کلی و راجی به اتاق فرزانه رفتم تا من و فرزانه راحت تر صحبت کنیم روی تختش نشسته بودم و او بدون وقفه صحبت میکرد از ماه عسل پور شور هیجان از شوهرش کامیار از اینکه کرج کار میکرد و پول خوبی بدست میآورد و چی و چی و چی واقعاً که خوشبخت بود هرچه بیشتر تعریف میکرد چشمهایم غمگین تر میشد زندگی پراز هیجان و پراز عشقش را بازندگی خشک و سرد خودم مقایسه میکردم در حال حرف زدن درمورد آینه شمدان های سرعقدش بود که اشکهایم براه افتادن حرفش را ناتمام رها کرد و باچشمهایی گرد به اشکهایم زل زد! حق داشت من آدم توداری بودم شاید هرگز تا آن زمان اشک مرا ندیده بود به هیچ وجه چیزی از ناراحتی هایم بروز نمیدادم اما دیگر طاقت نداشتم خسته شده بودم زندگی ام بیهوده و پوچ بود، فرزانه به خودش آمد و اشکهایم را با انگشت های کشیده و ظریفش پاک کرد گریه ام شدت گرفت و خود را در بغلش انداختم بعد از اینکه گریه هایم تمام شد شروع به صحبت کردم حالا نوبت من بود: شب یا اصلاً نیامد یا اگر بیاد انقدر دیر میاد که خوابم رفته، بخدا خسته شدم همش میره بیرون خوش گذرونی خوشه واسه خودش منه بدبخت چی؟ غذا میپزم باکلی ذوق و شوق میزارم جلو آقا میگه مرسی شام خوردم ای کوفت بشه اون شام فرزانه من بمیرم نمیفهمه!

هرچند کمی زیاده روی کردم اما حقیقت داشت در آن خانه هیچ توجهی بمن نمیشد فرزانه که اخم کرده بود گفت: قیافت خیلی داغون شده شدی پوست استخون تو میدونی شبا تا دیر وقت کجاست؟
- سرکارش چطور؟

- شایدم بایه خانم تر گل ور گل!

- نه امکان نداره!

- ازما گفتن بود

- فرزانه؟

- بابا من فقط گفتم شاید!

- ول کن دیگه چه خبر؟

صدای زنگ موبایلم بلند شده بود بدون اینکه منتظر جواب فرزانه باشم بلند شدم و گوشی را برداشتم: الو؟

- آزاده کجایی؟ چرا یهو رفتی؟

- یه مشکلی پیش اومد مهین من بعدا بات تماس میگرم فعلا خدافظ

گوشی را قطع کردم و نگاهی به ساعت انداختم دوازده و ربع بود

نگاهم را از ساعت گرفتم، وقت رفتن بود فرزانه روبه رویم قرار گرفت نگاهش حق به جانب بود خوب میدانستم که بانگاهش میخواست چه بگوید شاید هم حق داشت اما برایم مهم نبود همین که شنونده خوبی است برایم یک دنیا ارزش داشت سبک شده بودم خالی شده بودم لبخند صادقانه ای زدم و گفتم: من دیرم شده حتما بهت تلفن میزنم، بجای فرزانه بهار خانم که صدایم را شنیده بود گفت: کجا عزیزم؟ بعد این همه سال اومدی میخوای به این زودی بری؟

فرزانه با اخمهای وحشتناک جواب داد: آره دیگه دیر اومده زودم میخواد بره

خندیدم: فردا میام قول میدم دیگه ازت جدا نمیشم

فرزانه را به آرامی در آغوش خود فشردم و کفشایم را به پاکردم در همان لحظه صدای نیما را شنیدم: من میرسونمت!

از راحت حرف زدنش خوشم نیامد باین حال لبخندی زدم و بلافصله جواب دادم: فکر نکنم حالتون برای رانندگی مناسب باشه! یادتون که هست چه اتفاقی براتون افتاد،

نمیخواستم درو همسایه نیما را ببینند وبعد کلی شایعه پراکنی کنند، بدون اینکه منتظر او شوم

بسرعت از پله ها پایین رفتم و تقریبا تا سر خیابان دویدم مجبور بودم شلوار گشاد شده ام را مرتب بالا بکشم، چند ثانیه هم طول نکشید که تاکسی زرد رنگی جلوی پایم توقف کردم و من خودم را توی

آن انداختم، درون تاکسی دو دختر جوان نشسته بودند به راننده تاکسی آدرس دادم و بعد سرم را به پنجره ماشین برگرداندم مشغول دیدن فضای بیرون که سرعت در حال گذر بود شدم صدای حرف زدن دخترها توجه ام را بخود جلب کرد: نمیدونی دیشب چقدر خوش گذشت انقد رومانتیک بود که نگو تورستوران بهترین غذا رو سفارش داد سرمیز واسم شمع روشن کرده بود حلقه رو که نشونم داد نزدیک بود شاخ دریارم باورم نمیشد به همین زودی ازم درخواست ازدواج کنه! حالا قراره رسماً با مامان باباش بیان خاستگاری...

دختری که مخاطبش بود باچشم های گرد شده به حرفهای او گوش میداد حرفهای دختر تمامی نداشت و شبی که گذرانده بود یادآور خاطراتم میشد شبی که من هم مثل او گذرانده بودم روزهایی قبل از آن شب در خاطرم تداعی شد! فردای روزی که نیما را برای اولین بار در راه پله ها دیده بودم فرزانه با قیافه ای گرفته به خانمان آمد و من با آب و تاب افتضاحی که به بار آورده بودم بازگو میکردم: اگه بدونی چقد خوش تیپ بود اومد سمت خونه ی شما فک کنم خواستگارت بود خوشبخت!

اخمی کرد و جواب داد: نخیرم خانوم داداشم بود که نشناختی، نیما! باشنیدن این حرف جاخوردم بعد از جدایی مادر و پدر فرزانه پدر فرزانه به دبی رفته بود و برادر فرزانه که نیما نام داشت هم باخود برده بود عکسهایی از کودکی نیما را دیده بودم فرزانه برایم از او گفته بود که گهگاهی هم برای فرزانه و مادرش ایمیل میفرستاد بعد از دقایقی که تازه متوجه ماجرا شدم گفتم: جدی داداشت بود؟ به اون خوشگلی؟ فرزانه تو به کی رفتی انقد زشتی؟

-من که از نیما خوشگل ترم همه هم میگن تو کوری نمیبینی!

-پس نیما برگشته؟

نگاهش را به دور دستها سپرد و اخمی کرد و گفت: آره با بابام دعواش شده قراره یه مدت اینجا بمونه

درحالی که نیشم باز بود گفتم: چه عالی! ...

تاکسی جلوی آپارتمان متوقف شد خاطراتم را کنار زدم و کرایه را پرداخت کردم پیاده شدم در شیشه ای آپارتمان را باز کردم و از پله ها بالا رفتم شلوارم که دیگر درآمده بود را بالا کشیدم کلید را در قفل چرخاندم و وارد خانه شدم هال بسیار بزرگ از فرط ریخت و پاش در حال انفجار بود! مبل های چرمی و مشکی رنگ گوشه ی هال پراز لباسهای مردانه و زنانه بود و روی میز شیشه کنار مبل ها از تعداد زیادی بشقاب و لیوان و پوست زباله پوشیده شده بود بقیه خانه هم که تعریفی نداشت

اینهارا چند وقتی بود که میدیدم نمیدانم چند وقت اما تازگی نداشت باین حال وقتی وارد خانه شدم تعجب کردم شاید به این خاطر که به خانه فرزانه با آن تمیزی عادت کرده بودم بسرعت مشغول شدم لباس هارا در کمد چیدم میز شیشه ای را برق انداختم کف هال که سرامیک بود و فقط باچند قالیچه بزرگ روی زمین را پوشانده بودیم جاروی مفصلی زدم کار هال که تمام شد سراغ اتاق خواب رفتم تخت دونفره را بالحافی که آبی و سفید رنگ بود مرتب کردم ظرفهای آشپزخانه را شستم و بعد از روی خستگی روی مبلهای سفید آن طرف هال ولو شدم گل های مشکی مبل را شمردم عادت داشتم که از روی بیکاری از اینجور شمارش ها انجام دهم یادم افتاد به روزی که من و فرزانه به پارک خلوتی رفته بودیم که سروکله نیما درحالی که دسته گلی در دست داشت پیدا شد و جلو آمد به من و فرزانه سلام کرد صورتش گل انداخته بود دسته گل را روی پایم گذاشت و بسرعت از آنجا دور شد فرزانه هم تعجب کرده بود هاج واج به گلهای سرخ دسته گل نگاه میکرد لبخند بیشتر به خنده میماند گلهارا یکی یکی شمردم ده تایی میشد! کارت کوچکی هم روی دسته گل چسبیده بود فرزانه بادیدن کارت آن را قاپید و رویش را بلند خواند: دوستت دارم از روی نیمکت بلند شدم فرزانه هم بلند شد دسته گل را بدستش دادم و گفتم: برو بده به داداشت این لوس بازیا دیگه چیه!

دروغ گفتم اگر بگویم خوشم نیامد اتفاقا خیلی هم خوشم آمده بود اما میدانستم که چنین ابراز علاقه هایی درست نیست! من ارزش بیشتر از اینهارا داشتم ارزش من یک دست گل و یک کارت دوست دارم نیست! برای بدست آوردن من اینها کافی بود؟ نه به هیچ وجه، فرزانه اخمهایش درهم رفت و گفت: چرا؟ مگه چه عیبی داره؟

-بگو چه عیبی نداره! اصلا از اینکارا خوشم نیامد

-پس برو خودت بهش بده!

دسته گل را محکم به سینه ام کوفت و به حالت قهر از من دور شد

واین اولین قهرما بعد از پنج سال دوستی بود!

صدای قاروقور شکمم مرا از خاطراتم بیرون کشید، به سمت یخچال رفتم خالی بود سفید سفید درست مثل دفتر نقاشی! فقط بطری های نوشابه و دلستر و آب درکنار در یخچال دیده میشد! به جست و جو در کابینت ها مشغول شدم اما چیز بدرد بخوری پیدا نکردم از خیرش گذشتم و پیتزای مورد علاقه ام را سفارش دادم، غذا که تمام شد به نگاه کردن تلویزیون مشغول شدم اما چیزی نمیدیدم در فکر روز خاستگاری نیما بودم آن شب تاصبح بیدار ماندم و فکر میکردم یادم میآید اولین باری بود که به طور جدی به ازدواج فکر میکردم سنی نداشتم تازه اواسط پیش دانشگاهی را

میگذراندم، تا آن شب همیشه ازدواج را از بیرون میدیدم و هیچوقت از داخل به آن نگاه نکرده بودم از خود میپرسیدم یعنی باید تا آخر عمر با او باشم؟ یعنی میتوانم دوری پدر و مادرم را تحمل کنم؟ یعنی هر شب باید همبستر او میشدم؟ میتوانستم دیگر یک زن باشم نه یک دختر؟ ومهترین سوال آیا او را دوست داشتم??

روزها و شب ها این سوال را باخود تکرار میکردم تا اینکه بالاخره جوابش را پیدا کردم ... آنقدر در خاطراتم غرق شده بودم که خوابم برد، آن هم چه خوابی! صدای قفل در لرزه ای به جانم انداخت بیدار شده بودم انتظار هیچ صدایی نداشتم هبیتی که وارد خانه شد آسودگی زیادی به من داد، قدش بلند بود چهارشانه و هیکل متناسب، ناباورانه به ساعت نگاه کردم هشت شب بود یعنی به این زودی آمده؟ انگار خودش فهمیده بود که دو هفته تمام مرا ندیده، مثل همیشه خندان و شاد جلو آمد و باجلفی سلام کرد، آن وقت من دلم خون بود! چشمهای خشمگینم را به چشمان مشکی و خندانیش دوختم لبهایم را بهم فشردم و با صدایی که مثل غرش بود گفتم: به به آقا بالاخره تشریف آوردن.

بالحنی شاد و بشاش گفت: اوه اوه حالا کتکمون نزن خانوم اخمو سکوت کردم و بی توجه به او کانال های تلویزیون را تند تند عوض میکردم، به اتاقش رفت و وسایل حمام را برداشت در همان حالت فکش تکان میخورد و از جاهایی که بعد از محل کارش رفته و خوش گذرانده تعریف میکرد! به خیالش به این اراجیف را گوش میدادم! بعد پرسید: بنظر من که آدم باحالی بود تو چی میگی؟

چشم غره ای به او رفتم اصلا نمیدانستم در چه مورد صحبت میکرد! وقتی سکوت مرا دید حالت متفکرانه به خود گرفت و گفت: آره خیلی آدم باحالی بود و بعد وارد حمام شد و صدای آب از حمام آمد، چهره ام اخمو بود باخود فکر کردم نیما هرچی بود از این امید دیوونه بهتر بود خاکتوسرت آزاده اگه زن نیما میشدی الان خوش و خرم تو بغل شوهرت بودی! اینم شوهر بود انتخاب کردی؟

صدای زنگ موبایل امید بلند شد زنگ پیامک بود نگاهی به سمت میز ناهارخوری انداختم موبایل امید روی میز بود، همان لحظه یاد حرف فرزانه افتادم که گفته بود شاید امید خیانت کرده است! انه امکان نداشت اما پس چرا؟ دلیل بی توجهی ها و رفتارهایش چه بود؟ باید به خود ثابت میکردم که این افکاری احمقانه و مسخره بیش نیست، نگاهی به در حمام انداختم صدای آواز خواندن امید از حمام می آمد صدایش هم قشنگ بود شب نامزدیمان صدایش را بایک گیتار همراه کرده بودو شده بود یک آهنگ عاشقانه که جلوی همه برای من خوانده بود! یک جوری به من نگاه میکرد که همه

فکر میکردند عاشق و کشته مرده من است من خر هم باور کرده بودم! دیگر معطل نکردم بسمت موبایل رفتم و اس ام اس را خواندم یک لحظه چشمهایم را باز و بسته کردم و دوباره خواندم سه باره چهار باره ... باورم نمیشد! گوشهایم قرمز شده بود انگار خونی شده باشند! دستانم میلرزید غیر ممکن بود! صدای پیامک دیگری به طور مشهودی تن و بدن مرا لرزاند، همان شماره بود باکلی ابراز علاقه خواستار جواب بود جواب اس ام اس! بدترین فحش ناموسی که بلد بودم را جواب پیامکش کردم! فرزانه درست گفته بود چقدر من خر بودم جواب تمام محبتهایم این بود؟ خیانت؟ چقد خون دل خوردم و به خاطرش تحمل کردم بخاطر چیزی به این بی ارزشی؟

خون جلوی چشمانم را گرفته بود دستانم مشت شده بودند و صورتم کاملاً قرمز بود به طرف حمام رفتم تا او را یک کتک مفصل نمیزدم آرام نمیگرفتم، در حمام را با لگد باز کردم! امید درحالی که لخت توی وان خوابیده بود با چشمهای گرد شده اش مرا نگاه میکرد انگار واقعا دوتا شاخ درآورده باشم! شروع کردم به فحش دادن و بدو بیراه گفتن: ای فلان شده ی فلان خجالت نمیکشی؟ نونت کم بود آبت کم بود؟ چی کم گذاشتم؟ کم بت محبت کردم؟ هوس باز فلان شده؟ خدا جوابتو بده عوضی که منو بدبخت کردی از وقتی اومدم تو خونت یه روز خوش ندیدم اما به خاطر توئه لعنتی لام تا کام حرف نزدم چقد تحمل کردم بعد جوابم این بود؟ خیانت؟

تا اسم خیانت را اوردم چشمهای گرد شده اش تنگ شد و صورتش را سایه ای از خشم پوشاند بدن لختش را به سرعت از وان بیرون آورد و به من نزدیک شد: چی داری میگی دیونه؟ کدوم خیانت؟ با صدای بسیار بلندی فریاد زد: دروغگوی عوضی صب تاشب میری خوش گذرونی با اون دختره اونوقت من تو این خونه پوسیدم بعد تو عین خیالت نیست؟ چهره اش دوباره رنگ تعجب گرفت و گفت: آزاده میفهمی چی میگی؟ کدوم دختره؟ بابا چه خبر شده؟

رگبار فحش بود که از دهنم خارج میشد آتش گرفته بودم حسابی شستمش او دیگر به طور کاملاً واضحی خشکین بود و تابحال او را در این حالت ندیده بودم فریاد بلندی زد که بیشتر شبیه غرش یک شیر بود: بسه!

دوباره فریاد زد: بس کن لعنتی فقط یه شب زود اومدم عجب احمقی بودم، بعد به سمت لباسهایش رفت همان لباس های بیرون که قبل از حمام پوشیده بود...

باعصبانیت لباسهایش را پوشید، در همان حال داد میزد: اون روزی که اومدم خاستگاریت اول نگا به ماشینم کردی بعد گفתי بعله اگه این پولارو نداشتم که یه نگاهم بم نمینداختی! این همه پول ماشین

چه مرگته پس؟ آگه نبود من واست مهم بود حتما یه چیزی یه اعتراضی میکردی! اما تو خیلی ام خوشحال شدی که من نیستم یه شبم زود اومدم که باهام اینطوری کردی باشه میرم دیگه ام نیام لباسهایش را دیگه کاملا پوشیده بود سوئیچ ماشینش را برداست و به سمت خانه رفت که من بلند گفتم: پول؟ تو خیلی احمقی عوضی پول واسه من شوهر میشه؟ من که گدا گشنه نبودم من که محتاج پول تو نبودم تو به من خیانت کردی همه حرفات کشک بود دوروز بامن بودی ازم خسته شدی رفتی با یکی دیگه؟ این حقمه؟ آگه من چیزی نگفتم واسه اینکه فک کردم آدم میشی گفتم آزاده تحمل کن بلاخره سر عقل میاد بلاخره تورو هم میبینم بیا اینم جوابم آقا رفته با یه خانمه ترگل ورگل ..

حرفم را قطع کرد: خفه شو عوضی

چهره اش مثل لبو سرخ شده بود بعد از مکثی ادامه داد: هر غلطی بکنم به خودم مربوطه روشن شد؟ هاج و واج و مبهوت نگاهش میکردم بعد به سمت موبایلش که روی میز قرار داشت رفت و آن را برداشت چند ثانیه گذشت و من همانجا ایستاده بودم او رفته بود در راهم محکم بست، بغض گلویم را میفشرد به دیوار تکیه دادم و روی زمین نشستم موهای خرمایی رنگم را در چنگال های دستم میکشیدم، قطره های اشک یکی یکی سرازیر شدند، نفس هایم تند بود، ناخن هایم را به پوست سرم فشار دادم، حالا دیگه صدای هق هق خفیفی هم شنیده میشد، چرا باید سرنوشت من اینچنین میشد؟ من چه خطایی انجام داده بودم؟ خدایا کمکم کن خدایا یعنی این عذاب به خاطر کاری است که با نیما انجام دادم؟ خدایا این انتقام اوست؟ خدایا کمکم کن تنهای تنهایم! صدای هق هقم هر لحظه بلندتر میشد تا آن زمان هیچگاه صدای هق هق خود را نشنیده بودم! تا قبل از ازدواجم تنها زمانی که گریه کرده بودم زمان کودکی ام بود! من آدم شکست ناپذیری بودم چرا باید این چنین درهم میشکستم؟ چرا سیلی محکمی نثار امید نکردم؟ نه گریه کردن دردی را دوا نمیکرد پس چه چیز به من آرامش میداد؟ یعنی باید طلاق میگرفتم؟ قیافه غمزده پدر و مادرم جلو چشمانم آمد دانستم که طوفانی در راه است، دیگر نمیتوانستم این زندگی را تحمل کنم باید کاری میکردم باید قوی می بودم، مثل همیشه به سمت جعبه قرص ها رفتم و دوباره به خوابی عمیق و پراز کابوس فرو رفتم،

ساعت یازده صبح بیدار شدم به مهین تلفن زدم و اطلاع دادم که آزمایشگاه نمیروم لباس شیکی پوشیدم و جلوی میز آرایشم نشستم، درون آینه صورت رنگ پریده و لاغرم را بررسی میکردم موهای بسیار لخت و صافم را که کمی بالاتر از کمر قرار میگرفت را شانه کردم چشمهایم عسلی بود لبهای جگری رنگ و غنچه ای ام را ماتیکی کردم! زیبا بودم تازه اول جوانی ام بود تازه بیست و پنج

ساله شده بودم، ولی شده بودم پوست و استخوان همه شلوارهایم گشاد شده بود چقدر زیر چشمهایم گود رفته بود، دیگر ساعات روز را به تماشای تلویزیون گذراندم عصر که شد تیپ بسیار شیکی زدم و به خرید رفتم چند دست لباس خریدم کمی مرغ و گوشت و تخم مرغ و ... خریدم، خلاصه یخچال خانه را پر کردم درون یک پاساژ میگذشتم ساعت حدودا هفت بود همه پاساژ پر شده بود از پسرهای جوان و دخترخانم های خوش پوش که دست هایشان را در بازوهای دوست پسر هایشان حلقه کرده بودند و خنده کنان تک تک مغازه های پاساژ را میگذشتند! زیر لب غرغر میکردم و از کنار شیشه های مغازه ها میگذشتم: نکردیم یکم تو بچگی کیف کنیم فوری رفتیم به شوهر کردیم که واسمون هوو بیاره بعدم ولمون کنه بره خاکتوسرت آزاده بین اینا نصف توان چقد زرنکن بعد باخودم فکر کردم من که از اینکارها نکردم این وضع است آن ها دیگر بیچاره ان! اما چنان از ته دل میخندیدن که واقعا حسودیم میشد حس میکردم بدجوری سرم کلاه رفته درهمین فکرها بودم که یک گیتار پشت شیشه ای توجهم را جلب کرد دقیقا مثل گیتار امید بود در همان لحظه پسر جوانی به من نزدیک شد و کنارم ایستاد بعد لبخندی زد و گفت: ببینم بلدی گیتار بزنی؟ اخمهایم را نشانش دادم و از کنارش رد شدم و به راهم ادامه دادم اما صدای قدمهایم را پشت سرم میشنیدم که میگفت: خانمی کجا؟ وایسا کارت دارم، از پله ها پایین رفتم اما هنوز دنبالم بود خواستم درب خروجی پاساژ را پیدا کنم که همان پسر به من رسید و گفت: بزار کمکت کنم دستش را به سمت پلاستیک های خریدم برد و سعی در گرفتن آنها کرد پلاستیک هارا سفت چسبیدم و گفتم: من احتیاجی به کمک شما ندارم بازهم پلاستیک هارا کشید: ناز نکن دیگه خوشگل خانم - اقا برو پی کارت تا آبروتو نبردم

دیگر ترس هم داشت به سراغم می آمد، که ناگهان دستی با قدرت دستهای آن پسر را پس زد و بعد شاهد دعوای آن دو بودم آن پسر را میشناختم نیما بود ...

بارانی از مشت بر سر و صورت پسر مزاحم کوبیده میشد، نیما با چنان شدتی به او حمله ور شده بود که پسر مزاحم قدرت هیچ دفاعی از خود نداشت، باینکه هیکلی تراز نیما بود حسابی کتک خورده بود جمعیت زیادی دورشان جمع شده بودند ولی حالا مگر نیما دست بردار بود؟ نگهبان پاساژ هم به جمعیت ملحق شد و آنها را جدا کرد، کمی بعد دو سرباز هم آمدند و جمعیت را پراکنده کردند، موهای پسر که قبلا سیخ سیخی بودند حالا خونی و بهم ریخته شده بودند، حسابی کتک خورده بود و اصرار داشت که به کلانتری بروند، چهره نیما از عصبانیت سرخ شده بود و تنها کمی از لبش پاره شده بود و خون میآمد، خواستم همراه آنها بروم، بلاخره همه آتیشها از گور من بلند

میشد، که از اخمهای نیما ترسیدم و آنها رفتند، از نگهبان آدرس کلانتری را گرفتم و به فرزانه زنگ زدم صدای دوتا بوق آمد و بعد فرزانه گوشی را برداشت: الو فرزانه بیا کلانتری فلان نزدیک پاساژ افق نیما دعوا کرده زود بیا!

-آزاده چه خبر شده؟ باکی دعوا کرده؟

-من دارم میرم کلانتری خدافظ

بعد بسرعت سوار ماشین مرسدس نقره ای ام شدم صدای جیغ چرخ ها خیابان را پر کرد، درون آینه ماشین خود را برانداز کردم صورتم آرایش زنانه ای داشت، بادستمال کاغذی آرایشم را پاک کردم وارد کلانتری که شدم صدای کسی را از پشت سر شنیدم که مرا صدا میزد، برگشتم فرزانه بود که بسرعت دنبالم می آمد مرد بسیار بلند قد و درشتی هم پشت سرش بود حدس زدم که باید کامیار شوهر فرزانه باشد! وقتی فرزانه به من رسید بی هیچ وقفه ای پرسید: چی شده؟

اول به آنها سلام کردم و بعد درحالی که فرزانه را دنبال خودم میکشادم ماجرا را تعریف کردم بعد از پرس و جو بلاخره نیما را پیدا کردیم از قرار معلوم آن پسر از نیما شکایت کرده بود، وارداتاقی شدیم که به ما گفته بودند باید آنجا برویم نیما روی صندلی نشسته بود و عین خیالش هم نبود پسر مزاحم هم روبه رویش نشسته بود و بطور خشمگینی به نیما نگاه میکرد، آقای پلیسی هم پشت میز نشسته بود فامیلی اش را از روی یونیفورمش خواندم که من از درجه اش بی خبر بودم، جلو رفتم و قبل ازاینکه کامیار و فرزانه حرفی بزنند پیش دستی کردم: آقای کرمی این اقا بی تقصیرن این آقا پسر خواستن مزاحم بشن ایشون به من کمک کردن

چشمهای پلیس جوان گرد شد تعجب کرده بود ظاهرا نیما داستان دیگری را برایش تعریف کرده! نگاهی به آن پسر انداخت و گفت: مزاحم خانم شدی؟

پسر چشمهایش را روی صورتم چرخاند و بلادرنگ جواب داد: آقا مزاحم چیه؟ دیدم خرید

کردن، وسایل واسشون سنگینه خواستم یه کمکی کنم که این بلا سرم اومد

من هم جواب دادم: دروغ میگه من به این آقا گفتم که احتیاج به کمک ندارم، چلاق هم نبودم که دوتا پلاستیکو نتونم بردارم

قبل از اینکه آن پسر بتواند چیزی بگوید آقای کرمی با صدای محکمی گفت ساکت و بعد روبه نیما گفت: چه نسبتی با این خانم داری؟ چرا به ما دروغ گفتی؟

نیما مکثی کرد و مردد ماند فرزانه به کمکش آمد: این آقا برادر من هستن این خانم هم دوست صمیمی منن

اقای کرمی چشمهایش را تنگ کرد و گفت: در هر صورت مملکت قانون داره و این دلیل نمیشه که کسپرو با این شدت کتک بزنین این آقا شکایت کردن و تاوقتی رضایت ندن آقای صالحی باید بازداشت باشن، و باصدای بلند سر باز را صدا زد،

اعتراض من و فرزانه و کامیار به هوا رفت تا بلاخره مارا بیرون کردند و نیما که بسیار بیخیال بود را به بازداشتگاه بردند...

از اتاق بیرون آمدم و روی صندلی های درون راهرو نشستیم، فرزانه کنارم نشسته بود و کامیار بدنبال آن پسر رفته بود تا بلکه بتواند رضایت بگیرد، مرتب شماره امید را میگرفتم اما جز صدای بوق چیزی نصیبم نشد برای خودم دلم سوخت! از شوهری که به همسرش خیانت کند انتظار دیگری نمیرفت، بلاخره دست از شماره گرفتن برداشتم و به صندلی ام تکیه دادم فرزانه که شاهد حالات من بود گفت: چی شد برنمیداره؟

صورت من را از او برگرداندم بغض راه گلویم را بسته بود چشمهای عصبانی فرزانه به گوشی توی دستم بود بالحنی مهربان و بسیار آرام گفت: چی شده؟ صورت من را به سمتش برگرداندم چشمهایم تر شده بود چقدر احساس ضعف میکرد دیگر نتوانستم بیشتر از این راز دار باشم باصدایی که به سختی میتوان شنید گفتم: همون چیزی که حدس زده بودی!

چهره اش مهربانتر شد: یعنی..... خیانت؟

-آره خیانت!

-چجوری فهمیدی؟

-از موبایلش بعدم باهاش کلی دعوا کردم اخرم گفت به تو ربطی نداره!

اخمهایش درهم رفت دستهایش را در دستانم گذاشت گرمی دستانش آتش تنهایی ام را خاموش کرد درحالی که به آرامی اشک میریختم سرم را روی شانه فرزانه گذاشتم فرزانه گفت: تو مطمئنی؟ به سختی کلمات از دهانم بیرون می آمد و چیزی شبیه این شد: آره

فرزانه بپشت دست اشکهایم را پاک کرد چشمهایش پراز ترحم و دل سوزی بود بعد از مکثی به طور غیر منتظره ای گفت: باید طلاق بگیری

بسرعت از جا پریدم

-چی؟ چی... چیکار کنم؟

نگاهش را طوری به من دوخت که انگار بایک دیوانه تمام عیار حرف میزند: طلاق دیگه طلاق

-یعنی بشم یه زن مطلقه؟ نه نمیتونم

-دو روز دیگه از اون خونه میندازدت بیرون و اون دختر و میاره تو خونت پس بهتره قبل از اینکه مته یه آشغال بات رفتار کنه تو اینکارو با اون بکنی!

چشمهای نگران و ملتمسم را به او دوختم و در فکر فرو رفتم، صدای نیما از پشت سرم مرا از جا پراند کامیار و نیما جلو آمدن فرزانه با دیدن نیما خوشحال شد و به سمتش رفت، کامیار خنده کنان توضیح داد: عجب پررویی بود کلی بش پول دادم تا رضایت داد حالام که آقا نیما سرومورو گنده تحویل شما!

فرزانه هیجان زده بود همراه با لبخندی گفت: بمیرم واسه داداش غیر تیم که تکه! نیما هم لبخند زد و زیر چشمی مرا نگاه میکرد همه خوشحال بودند غیر از من که زندگی ام را باخته بود کلمه مطلقه در سرم چرخ میخورد چیزی نمانده بود تا چشمهایم تر شوند اما جلوی آنها را گرفتم و از این خانواده خوشبخت خیلی زود خدا حافظی کردم قبل از اینکه سوار ماشین خود شوم صدای فرزانه را شنیدم که با صدایی آرام در گوشم زمزمه کرد: واست یه وکیل خوب جور میکنم و بعد دست در دست کامیار از من جدا شد

تمام مسیر را گریه میکردم، به خانه که رسیدم ماشین را همانجا در کنار خیابان پارک کردم و به درون پارکینگ نبردم، انقدر سردم بود که به طور مشهودی بدنم میلرزید، دانه های برف یکی یکی روی مانتو چرمی قهوه ای رنگم فرود می آمد، داخل ساختمان شدم و از پله ها بالا رفتم، صدای چکمه های پاشنه بلندم روی پله ها بلند شده بود، چشمهای سرخم از شدت گریه تار میدید و ناگهان در یک لحظه صدای بسیار بلندی شنیده شد، درد شدیدی درون بدنم پیچید، من باز هم از پله ها افتاده بودم اما اینبار نیمایی نبود که مرا بگیرد تنها بودم تنهای تنها!

چشمهایم را باز کردم، صدای زنگ تلفن عصابم را بهم ریخته بود، دست بردار هم نبود و فقط زنگ میزد، از روی تخت بلند شدم که درد درون بدنم پیچید به زحمت خود را به تلفن رساندم تا گوشی را برداشتم جیغ فرزانه گوشم را کر کرد: کجایی تو؟ سه ساعته این وکیله منتظره زود بیا به این آدرسی که میگم

خواب آلود آدرس را یادداشت کردم و او قطع کرد! در هر حال رفتن به رخت خواب بودم که ناگهان سر جایم میخکوب شدم حرفهای فرزانه را مرور کردم و با صدای وحشتزده ای گفتم: وکیل؟ تازه مفهوم حرفهای فرزانه را درک کرده بودم! با پاهایی لرزان به سمت کمد لباسی رفتم حتی دیگر درد ناشی از افتادنم را هم فراموش کرده بودم حال مساعدی برای رانندگی نداشتم تا دم خیابان را پیاده طی کردم و یک تاکسی دربست گرفتم کاغذ آدرس را به راننده دادم راننده بدجوری نگاهم میکرد تا رسیدن به مقصد چندین بار متوجه نگاهی خیره آن مرد شدم که بیشتر متعجب بود! اما

اینها چیزهایی نبود که برایم مهم باشند تمام فکرم دور و بر طلاق از امید و پیامد های آن میچرخید، نفهمیدم که چطور رسیدم نفهمیدم کی وارد آن دفتر شدم از حرفهای آن وکیل هم چیزی نفهمیدم و حتی از نگاهای وحشتزده فرزانه هم چیزی دستگیرم نشد! در حال برگشتن به خانه بودم که سردی یخ ماندنی پوست ملتهب گردنم را تحریک کرد و مرا از شر افکار پوچم خلاص کرد، گوله برفی را از روی گردنم پاک کردم تازه متوجه موقعیت خود شده بودم به اطراف نگاه کردم فرزانه جلویم ایستاده بود، هاج و واج مرا نگاه میکرد باچشمهای یخ زده ام اجزای صورتش را بررسی کردم بالحنی سرد پرسیدم: چیه؟

اشاره ای به صورتم کرد و گفت: صورتت... چی شده صورتت؟ کاره امیده؟

چی؟ چی کاره امیده؟

خودتو به اون راه نزن دستش بشکنه که روت دست بلند کرده!

گیج و منگ فقط نگاهش کردم!

دست در کیفش کرد و بعد از جست وجویی مختصر آینه جیبی کوچکی درآورد و جلوی صورتم گرفت! آینه را از دستش گرفتم بادیدن خود در آینه وحشت کرده بودم آینه کوچک بود و مجبور بودم برای بررسی صورتم از زوایای مختلفی به آینه نگاه کنم، صورتم پراز زخم بود روی گونه ام نیز بدجوری زخم شده بود، یادام آمد که دیروزاز پله ها افتاده بودم اما آنقدر حالم بد بود که متوجه وخامت این افتادن نشده بودم. تازه متوجه دلیل نگاه های مرد راننده شدم!

آینه را به فرزانه پس دادمو گفتم: کار امید نیست اصلا دیشب نیومد خونه، از پله ها افتادم، و همانطور براهم ادامه دادم فرزانه شروع کرد به وراجی کردن: آخه دختر تو هر جا بری میخوانت خودتو الاف این پسره کردی که چی! عمر تو جووینیتو میخوای واسه این بزاری که آخرش بت نامردی کنه! بخدا اگه زن نیما میشدی میزاشتت رو سرش میشدی تاج سرش درسته که پولدار نبود اما یه جو معرفت داشت زنش به این حالو روز نیوفته!

حرفهایش مثل پتک بر سرم میکوبید باصدای بسیار بلندی داد زدم: بس کن!

عقب عقب رفتم و با آخرین نیرویی که داشتم به سمت خیابان دویدم! ماشین ها از کنارم رد میشدند احساس ضعف میکردم هوا بدجوری سرد بود و تاکسی گیر نمیآمد پاهایم میلرزید انگار دیگر توان راه رفتن نداشتند چند دقیقه ای گذشت که ماشین پرایدی بسیار آشنا جلوی پایم ترمز کرد! فکر کردم مزاحم است بی توجهی کردم، اما او چند بار بوق زد اما وقتی بی توجهی مرا دید از ماشین بیرون آمد، به صورتش نگاه کردم چشمهای جذابش را شناختم نیما بود! نیما همه جا بود! همه اینها انتقام او بود که خدا از من میگرفت! داشتم تاوان شکستن دل نیما را پس میدادم، اشاره کرد که سوار

شوم خسته تراز آن بودم که قبول نکنم، سوار شدم و سرم را به صندلی ماشین تکیه دادم، سکوت سنگینی برقرار بود، ناگهان فکری ذهنم را درگیر کرد، نیما همه جا بود! دیروز پاساژ امروز... او تعقیب میکرد؟ یا همه اینها اتفاقی بود؟ فکر طلاقم را به عقب راندم و ذهنم را مشغول این موضوع کردم آخر دلیلی نداشت مرا تعقیب کند! یعنی باوجود ازدوایم بازهم به من علاقه داشت؟ چنین چیزی غیر ممکن بود، ماشین ترمز غیر منتظره ای کرد و متوقف شد! اطرافم را از شیشه های ماشین دیدم اما آنجا فقط یک کافی شاپ بود! برگشتم و به نیما نگاه کردم قبل از اینکه حرفی بزنم نیما بالحنی جدی گفت: باید باهات حرف بزنم!

رنگ از چهره ام پرید! چه حرفی برای گفتن داشت؟ آیا هنوز هم...

نه امکان نداشت! اوضاع بسیار مشکوک بود! پرسیدم: در چه مورد؟

از ماشین پیدا شد و در ماشین را برایم باز کرد دستش به دستگیره ماشین بود که جواب

داد: درمورد طلاق

از ماشین پیاده شدم، فرزانه همه چیز را به او گفته بود! اخمهايم درهم رفته بود، شانه به شانه نیما وارد

کافی شاپ شدم، فضایش گرم و دل چسب بود، میز خالی ای را اشغال کردیم، این لحظات شباهت

زیادی به آن شب رمانتیکی داشت که همراه با نیما آن را سپری کرده بودم! آن شب هم هوای

رستوران گرم و دل چسب بود و هوای بیرون بسیار سرد و یخ زده مینمود، سکوت همچنان برقرار

بود، پیش خدمت هم آمد و سفارش گرفت یک قهوه داغ و تلخ سفارش دادم نیما هم همینطور!

سرم به تکه پاره کردن دستمال کاغذی درون دستم گرم بود که صدای گرم نیما گوش های یخ زده

ام را تب دار کرد:

صورتت چی شده؟

نگاهش نگران بود! گفتم: از پله ها افتادم،

لبخندی در گوشه لبش نمایان شد که گمان میکنم به دلیل یادآوری خاطراتش باشد پیش خدمت

قهوه هارا آورد، آنقدر سردم بود که بعد از رفتن پیشخدمت فنجان قهوه را به لبهایم فشردم و بدون

هیچ مکثی نصف فنجان را خالی کردم، نیما بازهم به من نگاه میکرد نگاهی پراز نگرانی!

-باید بری دکتر، وضع صورتت خرابه

-من باید برم خونه

-پس زود حرفامو میزنم!

بعد از مکثی ادامه داد: واقعا میخوای طلاق بگیری؟

باتردید نگاهش کردم و بلاخره گفتم: راستش نمیدونم!

باتعجب به دهانم خیره شد و گفت: پس چرا رفتی پیش وکیل؟
 - چون احتمالا آخرش طلاق میگیرم!
 کمی از قهوه اش را نوشید و من در این فرصت فنجان قهوه ام را خالی کردم!
 به طور غافل گیر کننده ای گفت: چرا زنش شدی؟
 باتعجب نگاهش کردم اما بعد حرف دلم را زدم: دوستش داشتم!
 پوزخندی زد: و منو نداشتی!... چی داشت که من نداشتم؟ پول؟
 عصبانی شده بودم به چه حقی به این شکل حرف میزد!
 بالحن تندی گفتم: شما واقعا اینطور فکر میکنید؟ بخاطر پول؟ من خودشو میخواستم!... در ضمن
 گذشته ها گذشته اگه اومدیم اینجا به من زخم زبون بزنی بهتره هرچه زودتر من برم!
 نگاه ملایمی کرد و گفت: خیلی خوب عصبانی نشو! من کمکت میکنم طلاق بگیری و اشتباهتو جبران
 کنی واقعیتش اومدم بت یه چیزی بگم!
 سکوت کرد و من هم نگاهم را به فنجان خالی انداختم!
 ناگهان گفتم: من هنوز دوست دارم!
 ناباورانه نگاهش کردم خشکم زده بود من هنوز شوهر داشتم چطور به خودش اجازه ابراز علاقه
 داده بود؟ نگاهم خشمگین شده بود و نگاه او عصبی بود این بار صدایش گوشه هایم را میسوزاند: من
 هیچوقت نتونستم فراموش کنم من هنوز بهت علاقه دارم! وقتی طلاق گرفتی میتونیم باهم ازدواج
 کنیم من به جای امید شوهرت باشم من واست تمام این روزای سختو جبران میکنم من...
 دیگر گوش ندادم از سرمیز بلند شدم و بسرعت به سمت خیابان رفتم به درون اولین تاکسی که
 جلویم ایستاد پریدم و از آنجا فرار کردم! آنقدر عصبانی بودم که تنم میلرزید، چه فکری باخودش
 کرده بود؟ آزاده از حالا به بعد همین است زن مطلقه بودن همین است باید با امید صحبت میکردم و
 تحدیدش میکردم تا زندگیمان را سرو سامان دهد تحدیدش میکردم که طلاق میگیرم اما اگر طلاق
 برای او خوشایند بود چه؟ اگر خواسته اصلی او همین بود چه؟ بی اختیار اشکهایم جاری شدند اگر
 اینطور میشد چاره ای جز طلاق نداشتم...
 به خانه که رسیدم اول از همه به سراغ چادر نماز و سجاده ام رفتم وضو گرفتم و نماز خواندم یک
 دل سیر گریه کردم و دعا خواندم چقدر بد بودم فقط وقت ناراحتی، به یاد خدا افتاده بودم باخودم
 عهد کردم که اگر همه چیز درست شد حسابی از خجالت خدا دریایم، در هر حال دعا خواندن بودم
 که صدای زنگ تلفن بلند شد دعا را کنار گذاشتم و به سمت گوشی تلفن رفتم شماره نا آشنا بود
 گوشی را برداشتم که صدای نازک و دلفریب دختری غافل گیرم کرد...

-الو سلام امید جون هستش؟

به یک باره تمام آرامشم را از دست دادم نفس هایم تند شده بود طوری نفس میکشیدم که انگار از تک تک آدمهای روی زمین متنفر باشم باصدایی که خشم و نفرت در آن مشهود بود گفتم: شما؟ صدا بار دیگر باناز و عشوه تامغز استخوانم را سوزاند: به تو چه! برو بگو امید بیاد! اصلا تو کی هستی؟

-احمق من زنشم

-غلط کردی من زنشم خودتو آویزون نکن!

دیگر گوشهایم نیز قرمز شده بود: دختره فلان شده ی هرزه یه بار دیگه زنگ بزنی چنان بلایی سرت بیارم که مرغای آسمون به حالت گریه کنن!

وبعد خیلی محکم گوشی را قطع کردم! دو دستم را روی گوشهایم گذاشتم و زار زدم! صدای هق هقم آنقدر بلند بود که تا خانه همسایه هم شنیده میشد! دوباره صدای زنگ تلفن بلند شد و طوری صدای گریه من را همراهی میکرد که مثل یک آهنگ غمگین شده بود! حالا دیگه جیغ هم میکشیدم دسته ای مو در دستهایم مچاله شده بود ناخنهایم را به پوست سرم فشار می دادم شک نداشتم که اگر با این شدت آنها را فشار دهم به مغز سرم هم خواهم رسید و باز هم تلفن زنگ میخورد! بایک حرکت ناگهانی وتند سیم تلفن را از پریز کشیدم و با آهی از ته دل نقش بر زمین شدم آنقسمت از هال قالیچه یا فرش وجود نداشت سرامیک سفید رنگ بود سرد و یخ زده بدنم را در آغوش گرفته بود! آن لحظات گمان میکردم برف است! امید رنگ سفید را دوست داشت عاشق این خانه بود تمام خانه را طرح مشکی و سفید زده بود بالاخره یک دکارتور بود و شرکت دکور سازی داشت! چقدر آن روزها خوب بود! ماه عسلمان را میگویم همان وقتی که دستهایم موهایم را نوازش میکرد و لبهایش گونه هایم را میبوسید! چقدر خوب بود تخت آبی رنگمان بوی عطر گل نرگس داشت! پس آن امید کجاست؟ آن همه عشق کجا رفته است؟ راست میگفتند که عشق فقط مال دو روز اول است؟ هنوز یکسال هم نگذشته دلش را زدم؟ من شکست خوردم؟

نه... نه. آزاده تقصیر تو چیه؟ باید امشب با او صحبت کنی! باید تحدیدش کنی که ازش طلاق میگیری شاید هنوزم ترو بخواد شاید اون دختره اون اس ام اسا همش سو تفاهمه شاید بادوستاش جمع شدن یه غلطی کردن! تو نباید جا بزنی نشستنی اینجا گریه میکنی که چی؟ پاشو گریه فایده ای نداره!

بلند شدم و صورتم را شستم دوباره سر دعا رفتم و آن را خواندم تصمیم گرفته بودم به امید زنگ
 بزنم و از او بخواهم زودتر به خانه بیاید هرچند که بادیدن آن گوشی تلفن در خانه حالت تعوع پیدا
 میکردم، شماره محل کارش را گرفتم منشی اش برداشت: الو بغر مایید
 صدایش ظریف و دخترانه بود گفتم: آقای پرورش هستن؟
 -الان وقت ندارن اگه امکان هست بع...
 وسط حرفش پریدم: همسرشون هستم کار فوریه!
 منشی که لحن صدایش متعجب بود گفت: چند لحظه منتظر بمونین!
 بعد از یک دقیقه صدای نگران امید را شنیدم: الو آزاده؟
 -الو سلام امشب میخوام باهات صحبت کنم زود بیا خونه!
 -آزاده چی شده؟ ها؟
 -بهت که گفتم میخوام بات حرف بزنم الان وقتتو نمیگیرم خدافظ!
 -آزاده چه ش...
 دیگر گوشی قطع شده بود! نگران بودم نمیخواستم طلاق بگیرم من شوهرم را دوست داشتم
 نمیخواستم کسی مثل نیما به من ابراز علاقه کند! من طلاق نمیخواستم!
 نیم ساعت نشده سرو کله ی امید پیدا شد و مرا حیرت زده کرد به محض وارد شدن همه جای خانه
 را گشت به نظر میرسید که انتظار داشت خانه را آب برده باشد یا یک زندانی فراری در خانه پنهان
 شده باشد!
 وقتی دید هیچ خبری نیست روی مبل ولو شد، دو استکان چایی آوردم و جلوییش گذاشتم! چایش را
 همان موقع سرکشید با چشمهای مشتاق و همیشه خندانش به صورتم نگاه میکرد اما صورت خسته و
 رنگ پریده من فقط نگران بود و چشمهایم سرد و وحشت زده! چند لحظه بعد چشمهای امید تغییر
 حالت داد و آشفته شد شاید تا آن زمان هیچوقت چشمهایش را نگران ندیده بودم پرسیدم: چیه؟
 -صورتت چی شده؟
 پوزخندی زدم: خیلی نگرانی؟ آخی بمیرم
 لحن صدایش جدی شد: گفتم صورتت چی شده؟
 -هیچی چکمه هام لیز شده بود تو پله ها خوردم زمین!
 او که بنظر آسوده شده بود گفت: از بس سربه هوایی بعدا یه دکتر برو!
 در دلم به او خندیدم و باخودم گفتم تو اگر به فکر من بودی که خیانت نمیکردی فقط بلدی فیلم
 بازی کنی!

دوباره سکوت برقرار شد از حرفهایش حرصم گرفته بود از دوری بیزار بودم خواستم با شدیدترین حرفها تحدیدش کنم پس خیلی بیخیال و سرراست گفتم: میخوام ازت طلاق بگیرم! صورتش متعجب شد این حالتش را دوست داشتم او را بسیار معصوم میکرد امید از این بچه خوشگلهای خوشتیپ و خوش صورت نبود صورتش یک صورت ایرانی و اصیل را داشت همراه با یک ریش! بعد از خاستگاری هربار که یادش می افتادم تصویری از پسری درشت هیکل روی یک اسب مشکی برایم نمایان میشد! همیشه مرا یاد شاهنامه می انداخت اما با صداقت تمام میگویم که زیبا نبود!

حالا دیگر چهره اش غم زده شده بود: حتما ازم خسته شدی! اما بهتره این فکر مسخره رو از سرت بیرون کنی!

حسابی لجم را درآورده بود: وقتی دادخواست طلاق واست اومد میفهمی مسخره چیه! -زبونتم که دراز شده برو بابا حوصله این مزخرفاتو ندارم! منو بگو دلم خوش شد فک کردم دلت تنگ شده زنگ زدی خوش خیالم دیگه!

بعد هم ادایم را درآوردم: طلاق میگیرم طلاق میگیرم دیگر جوش آورده بودم بلند شدم و ایستادم بالحن خشن و صدایی نسبتا بلند گفتم: فردا میریمو توافقی طلاق میگیرم بعد از اون برو به کثافت کاریات برس منم به درک! اوهم بلند شده و ایستاد و باعصبانیت گفت: زنیکه احمق صب تا شب واست جون میکنم تو میگی کثافت کاری? بدبخت خوشی زده زیر دلت همه چی گزاشتم واست بهترین ماشینو خریدم خانم حال کنه جای تشکر میخواد ازم طلاق بگیره!

پوزخندی زدم مطمئن بودم که صورتم به شدت عرق کرده است و سینه ام از فشار قلبی که درونش تالاپ تلوپ میکرد بالا و پایین میرود: از اون هرزه ای که امروز زنگ زد معلومه چه گهی میخوری! اون شبایی که نمی اومدی کدوم خراب شده ای بودی? لابد تو بغل یه دختر خوشکل خوابیده بودیو ب. .

چیزی مثل آتش صورتم را سوزاند و به زمین افتادم سرم به لبه ی میز شیشه ای برخورد کرد و چیز گرم و چسبنده ای را پست سرم بیرون آمد آنقدر ناگهانی این اتفاق افتاد که به جای درد تعجب به سراغم آمده بود! او مرا زده بود! از نیرویی که در بازوهایش بود و تا آن موقع نشناخته بودمش حیرت زده شدم! صورت او که کاملا قرمز رنگ بود به یک باره سفید و رنگ پریده شد! بلندم کرد و مرا روی مبل نشانده! یک دقیقه طول کشید تا از اتفاقی که افتاده بود درک کاملی پیدا کردم! قیافه حیرت زده ام تبدیل به صورتی پراز خشم شده بود چشمهایم بسیار نفرت بار به او خیره بود! دندانهایم را

باشدت بهم میساییدم! دستهایم را مشت کرده بودم! او وحشت تر از آن بود که نفرت درون چشمهایم را درک کند، بلند شدم و به طرف اتاق خواب رفتم، میدانستم که سرم زخم شده و از آن خون میچکد، لباسهایم را باسرعتی باور نکردنی درون چمدان گذاشتم! امید که از قصد من باخبر شده بود به سراغم آمد و شروع به التماس و خواهش کرد ولی من همچنان در حال جمع کردن وسایلم بودم: آزاده بخدا غلط کردم که خوردم هرچی تو بگی خوردم نفهمیدم چی شد عصبانی شدم اما بقرآن دوست دارم بخدا قسم میخوامت آزاده گوش کن... آزاده!

چمدانم را روی فرش اتاق قل دادم و به حال رساندم امید که پشت سرم در اتاق ایستاده بود تازه متوجه زخم من شد چمدانم را کنار در ورودی گذاشتم خواستم برگردم و لباس بپوشم، اما چیزی روی سرم حس کردم برگشتم و امید را دیدم چند دستمال کاغذی بر روی زخم سرم فشار میداد و حشیانه دستمال های خونین و دست او را پس زدم

-چرا اینجوری میکنی داره ازت خون میره باید بریم دکتر بخدا عصبانی شدم کنترل نداشتم بیا عزیزم ب... .

گلدان پایه ای و بلند چوبی که دم دستم بود محکم به شکم و سینه اش کوبیدم لامصب آنقدر سفت بود که ککش هم نگزید خواستم دوباره بزنم ولی اینبار گلدان را از من گرفت اگر چاره داشتم همان جا سرش را میبریدم بیخیال کتک زدنش شدم و به اتاق رفتم قبل از اینکه او هم وارد شود در را محکم بستم و قفل کردم، مشغول لباس پوشیدن شدم او هم محکم به در میکوفت و التماس میکرد که او را ببخشم، آماده که شدم در را ناگهانی باز کردم بسرعت به طرف در دویدم سوئیچ را از روی سنگ اپن برداشتم و چمدان را از در ورودی به بیرون هل دادم قبل از آن که خودم هم از خانه خارج شوم امید درآ بست و جلوی در ایستاد...

بالحنی نفرت بار داد زدم: برو کنار

-گوش کن عزیزم تو الان عصبانی هستی سرتم زخمیه بیا بخورده بشین آروم شی بعد... .

فریاد زدم: برو کنار

-داد نزن چته تو؟

-نمیری؟ باشه انقد جیغ میزنم تاهمه در و همسایه بریزن اینجا آبرو تو میبرم

منتظر عکس العمل او ماندم اما او حرکتی نکرد انگار مردد بود خواستم جیغ بکشم که امید تکانی خورد و به آرامی از جلو در کنار رفت و من انگار از قفس آزاد شده باشم بیرون پریدم چمدانم را برداشتم و سوار ماشینم شدم آرزو میکردم بازهم بدشانسی سراغم بیاید و تصادف کنم اما انگار چنین چیزی نه تنها بدشانسی نبود بلکه خوش شانسی هم بود و خوش شانسی هم که بامن قهر بود

در حال رانندگی بودم و موبایلم مرتب زنگ میخورد اهمیتی نمیدادم برایم مهم نبود که چه کسی باشد احتمالا امید بود نگاهم را به جاده دوختم جلوی درمانگاهی که رسیدم توقف کردم و پیاده شدم وقتی خانم دکتر سرم را بخیه میکرد صدای صحبت دختر و پسر جوانی از آن سمت اتاق می آمد اما بواسطه پرده هایی که بین هر تخت بود آنها را نمیدیدم ظاهرا حال دختر بد شده بود و آن پسر هم حساسی به او میرسید تمام حواسم به آنها بود هر یک دقیقه ای صدبار قربان صدقه آن دختر میرفت حسرت آن دختر را میخوردم دلم بحال خودم سوخت چقدر احمق بودم که زن آن مرتیکه شدم دستهایی که برای نوازش انتخاب کردم بیرحمانه کتکم زده بودند! چه کسی به فکر من بود؟ چه کسی برایش مهم بود که من الان کجا هستم؟ چرا نباید شوهر من هم مثل همین پسر باشد؟ گناه من چه بود که اینطور گرفتار شده بودم؟

بخیه سرم که تمام شد راه افتادم مغزم کار نمیکرد تنها چیزی که میخواستم رسیدن به خانه پدری ام بود باسرعتی باور نکردنی خودم را به آن خانه قدیمی رساندم زنگ آیفون را زدم بعد از چند دقیقه صدای دلنشین مادرم را شنیدم: کیه؟
باخستگی گفتم: منم آزاده

نیم رخ پدرم شبیه یکی از بازیگرهای مشهور بود، ریشهای جو گندمیش که رو به سفیدی میرفت را دوست داشتم چشمهایمان باهم مو نمیزد فقط چشمهای من گیرا تر بود و چشمهای او حالت خمار داشتند، به آرامی کنارش راه میرفتم برگه پزشک قانونی در دستش مچاله شده بود بلاخره درخواست طلاق داده و فقط منتظر وقت دادگاه بودم، به خیابان که رسیدیم پدرم یک تاکسی دربست گرفت لبخند تلخی به من زد، بی هیچ حرفی سوار شدم و از شیشه پنجره ماشین به دور شدنش نگاه میکردم به دور شدن درختها به رد شدن آدمها و به مغازه هایی که مثل برق از جلو چشمانم عبور میکردند مثل اینکه چیزی گم کرده بودم چیزی که این مناظر داشتند چیزی که این مرد راننده داشت چیزی که فرزانه نیما مهین و... داشتند چیزی برای آرامش!

به مقصد که رسیدم پیاده شدم قرار بود برای خلاصی از خواهش و التماسهای امید چند روزی پیش فرزانه مهمان باشم چراکه او برای کمک به من کارهای بسیاری کرد اما از نیما میترسیدم از حرفهای تکراری اش وقتی آنجا بودم احساس گذشته را داشتم انگار که گذشته تکرار میشد بلاخره وارد خانه شدم فرزانه و کامیار سوال پیچم کردند

-بلاخره کی راحت میشی؟

-نمیدونم

-آزاده خانم وقت دقیقی مشخص نکردن؟

-نه فعلا

-پس کی مشخص میشه؟

جوابهایم کوتاه بود اصلا حوصله شان را نداشتم ازشان عذرخواهی کردم و رفتم درون اتاق روی تخت دراز کشیده بودم چند قطره اشک روی صورتم غلتید و پایین آمد در همین لحظه صدای نیما مرا از جا پراند:داری گریه میکنی؟

بسرعت خودم را جمع و جور کردم و در دل چند فحش به خودم دادم آنقدر حواسم پرت بود که متوجه حضور او در اتاق نشده بودم!

خشک و گزنده جواب دادم:نه

چشمهای نیما روشن تر از همیشه شده بود و دلیلش برای من نامفهوم بود

خواستم از اتاق خارج شوم که چیز دیگری گفت:دوسش داشتی؟

بازهم مرا غافل گیر کرده بود همیشه سوالهای غیرمنتظره حرفهای غافلگیر کننده اش مرا به تعجب وا میداشت!

حرف دلم را با بغض زدم:آره

-دیگه بهتره فراموشش کنی!

پوزخندی زدم:واسه تو ساده اس!

مکثی کرد و بعد بالحنی غمناک جواب داد:درکت میکنم منم

سرش را زیر انداخت و با صدایی بسیار آرام گفت:منم نتونستم فراموشش کنم!

از این حرفش حال بدی به من دست داد حس میکردم من هم مثل امید بودم و همین بلارا سر نیما آوردم قلب او را شکسته بودم آیا این انتقام او نبود؟

چشمهایم را با شرم از او دزدیدم از خودم حالم بهم میخورد بخاطر کاری که با او کرده بودم خجالت میکشیدم!

از اتاق بیرون آمدم

نمیخواستم بیش از این بانیم صحبت کنم او هم حال مرا درک کرد و چیزی نگفت خودم را در اتاق

بهار خانم حبس کردم چند رکعت نماز خواندم و دعا کردم در این روزهای سخت تنها چیزی که

آرامم میکرد خدا بود،همانجا هم خوابم برد که با صدای فرزانه بیدار شدم:پاشو میخوایم بریم بیرون شام بخوریم پاشو دیر شد

چشمهای خواب آلودم را باز کردم تنم به خاطر کابوسهایی که دیده بودم لرزش خفیفی داشت عرق

سرد روی پیشانی ام بود،هرچه دم دستم بود پوشیدم و آبی به سرو صورت رنگ پریده ام زدم و

سوار ماشین شدم، کامیار رانندگی میکرد فرزانه هم جلو نشسته بود و من و نیما چفت هم صندلی های عقب را اشغال کردیم از بهار خانمم اثری نبود چند روز پیش به سفر مشهد رفته بود در دلم آرزو میکردم که کاش آنجا بودم، جلوی پارک توقف کردیم، فرزانه به کمک کامیار روی چمنهای سبز پارک زیرانداز پهن کرد یک سری وسایل هم آورد دورهم نشستیم و فرزانه و کامیار جک های بی سرو ته میگفتند و نیششان تابناگوش باز بود بخیالشان باینکارها تغییری در وضعیت روحی من ایجاد میشود اما من اصلا حوصله نداشتم ترجیح میدادم یکی از آن قرصهای خواب سفید رنگ را بالا بیاندازم و بخوابم تلاقل این لحظه های تلخ و کش دار زودتر بگذرند، نگاهی به چشمهای قهوه ای نیما انداختم در عمق چشمهایش احساسات خودم را میدیدم حس میکردم تنها کسی است که حال مرا میفهمد زیاد ندیدم بخندد حتی لبخند بزند نه، انگار هیچ وقت ندیدم جز همان روزها همان شبی که باهم شام خوردیم خنده هایش تمامی نداشت چقدر دلم برایش میسوخت حالا حالش را میفهمیدم، بعد از خاستگاری اش از من، جواب درستی به او نمیدادم همیشه تفره میرفتم یا امروز و فردا میکردم نمیدانستم که چقدر با احساساتش بازی میکنم آخر سن وسالی نداشتم که چیزی بفهمم بالاخره بعد از یک ماه و نیم تصمیم خودم را گرفتم و با او قرار شام گذاشتم، وقتی سفارش غذا را به گارسن میدادم چشمهای او هنوز به من خیره بود بنظر می آمد از خوشحالی ذوق مرگ شده است! اما من آنقدر احمق بودم که چیزی از حالات و احساسات او سرم نمیشد، بی هیچ مقدمه ای شروع کردم: ما بدرد هم نمیخوریم

مکث کردم تا عکس العمل او را ببینم هنوز لبخند روی لبانش بود و مات و مبحوت به من نگاه میکرد دستم را جلو صورتش تکان دادم که به خود امد و دستم را درون دستهای گرمش فشار داد فوری دستم را از دستانش بیرون کشیدم اما او ناراحت نشد دوباره حرفم را تکرار کردم و اینبار بعد از دو دقیقه که انگار تازه مفهوم حرفم را فهمیده بود لبخندش محو شد و صورتش رنگ و حشت گرفت

ادامه دادم: تو دی بی بزرگ شدی من ایران کلی اختلاف داریم سن من خیلی برای ازدواج مناسب نیست خوب تو پسر خوبی هستی هم خوشتیپی هم خوش اخلاق دست رو هر دختری بزاری بهت نه نمیگه بهتره ..

همین موقع بود که گارسن غذا را آورد شروع کردم به خوردن اما نیما بی هیچ حرفی فقط مرا نگاه میکرد انگار برای آخرین لحظات است که مرا میبیند حالا میفهمم که بغض گلویش را میفشرد و چشمهای غم زده اش به من التماس میکردند، بعد از کلی حرف زدن برای او بابغض گفت: بدون من خوشبختی؟

مکثی کردم و آرام گفتم: آره

-چند روز دیگه میرم دبی و دیگه منو نمیبینی

بعد هم از سرمیز بلند شد و طوری که انگار مجبور باشد گفت: خدافظ

و رفت ...

باصدای فرزانه به خودم آمدم: من و کامیار بریم شام بگیریم یه دوری ام بزنیم

-باشه

آن دو رفتند و حالا فقط من و نیما بودیم که ساکت و آرام کنار هم نشسته بودیم احساس میکردم نیما میخواهد چیزی بگوید اما نمیگفت دلم میخواست از او معذرت خواهی کنم یادم هست که بعد از آن شب حمله قلبی به او دست داده بود و در بیمارستان بستری شده بود من هم بایک دسته گل و

حس انسان دوستی به ملاقاتش رفتم چشمهایش بسته بود و طوری روی تخت جمع شده بود که انگار قلبش را دردی بزرگ میفشرد به محض اینکه وارد اتاق شدم چشمهایش به سرعت باز شد و انگار که جان تازه ای به او بخشیده باشند روی تخت صاف شد گلها را کناری گذاشتم و با خجالت سلام کردم بهار خانم با مهربانی نگاهم میکرد ولی در چشمهای فرزانه خشم و نفرتی عمیق دیده میشد همان روز هم بود که رابطمان قطع شد یک داد و بیدادی راه انداخته بود که بیا و ببین! بعد از آن روز دیگر بافرزانه دوست چندین و چند ساله ام قطع رابطه کردم اما تا عمر دارم قیافه ی رنجور نیما را فراموش نخواهم کرد یادآوری چنین چیزهایی احساس بدی به من داد حس میکردم آدم پستی هستم و همه اینها هم حق ام است بی مقدمه و بسیار ناگهانی گفتم: منو ببخش نیما که جا خورده بود به کمی بسمت من خم شد و گفت: برای چی؟

-واسه گذشته، میدونم خیلی اذیتتون کردم

مکثی کردم و بعد دوباره ادامه دادم: بچه بودم چیزی نمیفهمیدم منو ببخشید

پوزخندی زد: حالا که بچه نیستی هستی؟

-نه

نگاهش را از من گرفت: پس بعد از طلاقت با من ازدواج کن

مثل یک سوزن تیز نشستم چشمهایم گرد شده بود باتنه پته گفتم؟ چی؟ ... آخه آخه

وسط حرفم پرید: فکر کردی با یه عذر خواهی همه چی حله؟ کاش فقط یه ثانیه جای من بودی

میفهمیدی چقدر ... حرفش را خورد به جایش بالحن آزرده ای گفت: نمیدونم چرا انقدر ازم تنفر

داری

بغض گلویم را میفشرد او حق داشت بیشتر از اینها هم حق داشت

-نه من ازتون متنفر نیستم شما خودتون میفهمی چی میگین؟ من یه زنم قراره مطلقه ام ب..
عصبانی شده بود باصدای بلندی گفت: انقدر نگو شما بگی تو چیزی کم میشه؟
دهانم بازماند!

بهت زده نگاهش میکردم آرام شد و بامهربانی گفت: تو همیشه واسه من آزاده ی خودمی من
همیشه تورو میخوام خوب حالا جوابت چیه؟
سکوت کردم چه داشتم که بگویم

-خواهش میکنم بهش فکر کن بخدا چیزی برات کم نمیزارم مطمئن باش
باز هم سکوت کردم چه داشتم که بگویم؟ بله من به او بدی کرده بودم اما نمیتوانستم به این زودی
امید را فراموش کنم من امید را دوست داشتم چطور میتوانستم بعد از او اسم مرد دیگری را
بیآورم؟

اندام لاغر و کشیده فرزانه از دور پیدا شد دستش در دستان کامیار بود غذا هم آورده بودند اما نه
من و نه نیما اشتها نداشتیم اما آنها غذایشان را تمام کردن از این جمع حالم بهم میخورد دوست
داشتم از آنجا فرار کنم کنار فرزانه که بودم احساس حقارت میکردم احساس میکردم شکست
خورده ام گاهی نگاهایش بوی ترحم داشت و گاهی رنگ نصیحت میگرفت طوری که انگار
بانگاهایش میخواست به من بفهماند همه اینها حقم است بهترین دوست من خوشبخت و خوشحال
کنار شوهرش بود و چند وقت دیگر هم مادر میشد! به نگاهای عاشقانه کامیار به فرزانه حسودیم
میشد! نیما هم با آن چشمهای قهوه ای نافذش زخمهای کهنه را برایم تازه میکرد، تا آخر شب هیچ
حرفی نزدم وضعیت روحی ام بهتر که نشده بود هیچ بدتر هم شده بود! خسته و کوفته به خانه
رسیدم آخر شب بود اما نیاز داشتم کمی گریه کنم، پس رفتم توی حمام شیر آب را باز کردم و سرم
را زیر آب سرد گرفتم اشک بود که از چشمانم میبارید نباید زیاد گریه میکردم وگرنه چشمهایم
متورم میشد حوصله ی دلسوزی های فرزانه را نداشتم و چقدر بد بود که حتی نمیتوانستم گریه کنم!
صبح مثل دیگر روزها بیدار شدم هوا سرد تراز همیشه بود اما بدن من حرارت داشت داغ بودم
سرخي گونه هایم را حس میکردم چند سرفه ی خشک کردم که تا ته گلویم را سوزاند حمام دیشب
کار خودش را کرده بود سرما خورده بودم شال آبی رنگم را روی شانه هایم انداختم و بیرون اتاق را
سرک کشیدم همه خواب خوش بودند رفتم سراغ آشپزخانه که شاید قرصی دارویی چیزی پیدا کنم
یخچال و کابینت هارا گشتم خبری نبود که نبود! چند سرفه ی دیگر هم کردم که اشک از چشمانم
درآمد خواستم فرزانه را بیدار کنم که چیزی به من دهد آخر این سرفه ها پدرم را درآورده بود
رفتم سراغ اتاق فرزانه اما وارد نشدم و برگشتم حتما شوهرش هم پیشش خوابیده بود و من اجازه

نداشتم وارد حریم خصوصیشان شوم روی مبل نشستم و همراه با سرفه های وحشتناکم سینه ام را مالیدم که ناگهان چند قرص و شربت جلویم ظاهر شد سرم را بالا گرفتم دیدم نیما است با دو چشم خواب آلود نگاهم میکند سریعاً شالم را روی سرم انداختم موهایم ژولیده و درهم برهم بود خوشبختانه نیما با دیدن من فرار نکرد! دارو هارا گرفتم و تشکر کردم چیزی نگفت و کنارم نشست مژه های بلندش بهم چسبیده بودند باچشمهای زیبایش به من زل زده بود، تا آمدم دارو هارا بخورم چند سرفه دیگر امانم را برید و به حالت تهوع منتهی شد به سمت دستشویی رفتم و بالا آوردم، حالم که بهتر شد به سرو صورتم آبی زدم درون آینه دستشویی یک صورت رنگ پریده که مثل گچ سفید بود و مثل بید میلرزید مرا به وحشت انداخت دستم را به دیوار گرفتم و از دستشویی خارج شدم روبه رویم نیما بالباس بیرونی و چشمهای نگران قرار گرفته بود،

-برو آماده شو بریم دکتر

نای حرف زدن نداشتم به سمت اتاق رفتم دو قدم بیشتر نرفته بودم که چشمانم سیاهی رفت و افتادم اما قبل از اینکه به زمین بخورم دستهای گرم نیما دور کمر و بازویم حلقه شد و مرا نگه داشت یک لحظه احساس کردم در گذشته ام روی پله ها همان روزی که میخواستم از روی پله ها بیفتم و نیما نداشت کاش می گذاشت که بیفتم! زمین بخورم! این حق من بود لیاقت محبتش را نداشتم مرا روی دستانش بلند کرد و باصدای گرمش گفت: حالت خوبه؟

روی پاهایم ایستادم و به خود مسلط شدم و خودم را از دستانش رها کردم حالم بدتر از آنچه بود که تصور میکردم بسمت اتاق رفتم و آماده شدم نیما باسرعت رانندگی میکرد بلاخره به یک درمانگاه رسیدیم و به من رسیدگی شد، بلافاصله به دستم سرم زدند سوزش سوزن سرم مرا از گیجی درآورد نیما بالای سرم ایستاده بود و باچشم های نگران به سرم خیره شده بود هرچند دقیقه ای یکبار از حال من میپرسید چاره نداشت قربان صدقه ام برود و گرنه میرفت! کمی که حالم بهتر شد خون در بدنم جریان پیدا کرد و صورتم رنگ گرفت احساس نزدیکی عجیبی به نیما داشتم بخاطر این محبتش دلم را بدست آورده بود اما نه به عنوان یک شوهر یا یک عشق حالا دیگر او را مثل برادر نداشته ام میدانستم من نمیتوانستم بجز امید کس دیگری را دوست بدارم سرم در حال اتمام بود و من بدجوری حوصله ام سررفته بود خواستم بانیم صحبت کنم حرفی بزنم

-واقعا ممنونم ازتون نمیدونم چجوری تشکر کنم

چشمهای نگران نیما حالت عصبی به خود گرفت و گفت:

-خوبم میدونی چجوری!

-منظورتون چیه؟

سرش را به سمت دیگری چرخاند و دستش را در موهایش فرو برد و گفت: بامن ازدواج کن

عصبی شدم و گفتم: نمیتونم من ... من

-چرا؟ مگه چه ایرادی دارم؟

-من دیگه کشش ازدواجو ندارم همین یکی برای هفت پشتم بسه در ضمن من یه زنه مطلقه میشم!

حالا دیگه عصبانی شده بود و لبهایش را بهم میفشرد گفت: خوب بشی چه ایرادی داره؟

دستم را بالا آوردم عادت داشتم توضیحاتم را با حرکت دست نشان دهم گفتم: ببین ... آخ

سرم از دستم جدا شد و در آمد نیما که هل شده بود بسمتم آمد و نزدیک شد مانده بود چه کند

بادستمال کاغذی خون روی دستم را پاک کردم و روی تخت نشستم نیما پرسید: دردت گرفت؟

خندیدم: مگه بچه ام؟

-بزار برم به یکی بگم برات وصلش کنه

-نه دیگه تموم شده بود بریم خونه

نگاهی به سرم انداخت کاپشنش را برداشت و روی دوشم انداخت

-باشه بریم

از این حرکتش خوشم نیامد اما نمیخواستم ناراحتش کنم بسمت خانه براه افتادیم همین که رسیدیم

فرزانه جلویمان پرید: کجا بودید شما دوتا؟

نیما جواب داد: بیمارستان

فرزانه حسابی جا خورد: چرا؟

از کنارش گذشتم و داخل خانه شدم نیما در حال توضیح دادن بود من هم روی مبل ولو شدم و خوابم

برد باصدای فرزانه بیدار شدم اما حال باز کردن چشمانم را نداشتم کمی بحرفهای فرزانه دقت

کردم که مخاطبش کس دیگری بود

-بلاخره قبول کرد؟

صدای آهسته نیما آمد: آروم بابا بیدار میشه

-نترس خواب خوابه نگفتی چی شد

-بلاخره قبول میکنه

-نوچ نشد باید یه چندتا عکس جور کنیم

-چقدر عجولی باید صبر کنیم ...

ناخود آگاه خمیازه کشیدم و آن دو متوجه من شدند چشمهایم را باز کردم و خودم را به کوچه علی

چپ زدم نیما برگشت و نگاهم کرد لبخند تصنعی زد و گفت: بهتری؟

باچشمهای خواب آلود به او فرزانه نگاه میکردم تعجب و سوالاتم را زیر چهره ام پنهان کردم و گفتم:مرسی واقعا زحمتتون دادم آقا نیما

لحن نیما خشک شد و اخم کرد:خواهش میکنم وظیفه بود

فرزانه پوزخندی زد و از حال بیرون رفت حرکات و رفتارش برایم تعجب آور بود بدنالش نیما هم رفت شاید برای ادامه صحبتشان!حرفهایشان را باخود مرور کردم راجع ب چه کسی صحبت میکردند?عکس دیگر چه بود?حسابی کنجکاو شده بودم همانطور که داشتم فکر میکردم به اتاق رفتم تا لباسهایم را عوض کنم هنوز لباسهای بیرونی تنم بود قبل از که لباسهایم را بردارم چشمم به گوشی موبایلم افتاد خاموش بود ای داد بر من آزاده حواس پرت!حتما پدرم برای اطلاع وقت دادگاه صدفبار زنگ زده گوشی را برداشتم که روشن کنم اما شارژش تمام شده بود گوشی را زدم به شارژ همین که روشن شد صفحه موبایل را انبوهی میس کال های قرمز رنگ اشغال کرد شصت و دو میس کال!اکثرشان از امید بود چندتایشان از پدرم چندتا از مهین و یلدا!حاصله جواب دادن به مهین را نداشتم که بازهم برایم از نامزدی و جشن و .. بگوید کم بدبختی نداشتم این هم میخواست به زخمم نمک بپاشد!بی معطلی شماره پدر را گرفتم بوق اول را نخورده برداشت

-الو آزاده?

-سلام بابا م..

-کجایی دختر?صد دفعه شمارتو گرفتم

-حالم بدبود سرما خوردم

-لحنش آرام و نگران شد:الان چطوری?

-خوبم وقت دادگاه مشخص نشد?

-چرا پس فردائه توام همونجا باش که امید پاشنه درو از جا کنده!

-اصلا اینجارا دوست نداشتم پیش پدرم راحت تر بودم مادر و پدرم حالم را بهتر میفهمیدند

-آخه من اینجا راحت نیستم زشته زیاد بمونم

-نه اصلا باید یه طوری کنار بیای همین الان امید دم در خونه ایستاده منم حاصله دعوا ندارم

-تعجب کردم:واقعا الان اونجاست?

-اره من فعلا کار دارم دخترم تابعد خدافظ

-خدافظ

گوشی را قطع کرد چند سرفه ام چاشنی صحبت‌هایمان شده بود هنوز هم سرفه میکردم اما نه به شدت امروز صبح! بهتر شده بودم هنوز گوشی دستم بود که ناگهان سیلی از اس ام اس بر سرموبایل بیچاره من هوار شد!

همشان از امید بود:

-بخدا دست خودم نبود عزیز دلم منو ببخش!

-که خوردم غلط کردم فلان شدم برو درخواستو پس بگیر به دست و پات می افتم التماس می‌کنم بخدا دوست دارم!!

-برگرد خونه منتظرم بخدا جبران می‌کنم بقرآن عصبانی شدم

....-

ته دلم برایش دلسوزی کردم به سرم زد که برگردم و او را ببخشم اما وقتی کارهایش را به یاد آوردم تازه دلم هم خنک شد و کیف کردم به زخم صورتم و پشت سرم دست کشیدم هنوز خوب نشده بود! بقیه اس ام اس هارا نخوانده پاک کردم گوشی را هم خاموش کردم تا حالش جا بیاید! باید سیم کارتم را هم عوض میکردم! پس فردا از او طلاق می‌گرفتم دیگر بامن نسبتی نداشت! فکر طلاق بغضی را در گلویم ایجاد کرد بعد از طلاق چه سرنوشتی در پیش داشتم? یک زن مطلقه میماندم? بعد هم بچه فرزانه را بغل میکردم و حسرت می‌خوردم! پشت سرم هم می‌گفتند: آخی آزاده بیچاره! کم کم اشک‌هایم داشتند سرازیر میشدند که فکر نیما افتادم و درخواستش! اگر با او ازدواج میکردم آینده ام تضمین بود من و نیما! از این فکر خجالت کشیدم و لب‌هایم را گاز گرفتم خاکتوسرت آزاده عین دخترای چهارده ساله شدی! بازار اول طلاق بگیری بعد به ازدواج فکر کن! بیچاره این عشق و عاشقیا مال دو روزه اوله! به روز سوم نکشیده میزنه تو سرت که قبلا ازدواج کردیو من حیف تو شدم! مجنون هم اگر لیلی باکره نبود که عاشقش نمیشد!

فکر نیما را از سرم بیرون کردم رفتم و داروهایم را خوردم یک روز دیگر به طلاق نمانده بود!

ناخودآگاه خمیازه کشیدم و آن دو متوجه من شدند چشم‌هایم را باز کردم و خودم را به کوچه علی چپ زدم نیما برگشت و نگاهم کرد لبخند تصنعی زد و گفت: بهتری?

باچشم‌های خواب آلود به او و فرزانه نگاه میکردم تعجب و سوالاتم را زیر چهره ام پنهان کردم و گفتم: مرسی واقعا زحمتتون دادم آقا نیما

لحن نیما خشک شد و اخم کرد: خواهش میکنم وظیفه بود

فرزانه پوزخندی زد و از حال بیرون رفت حرکات و رفتارش برایم تعجب آور بود بدنالش نیما هم رفت شاید برای ادامه صحبتشان! حرفهایشان را باخود مرور کردم راجع ب چه کسی صحبت میکردند؟ عکس دیگر چه بود؟ حسابی کنجکاو شده بودم همانطور که داشتم فکر میکردم به اتاق رفتم تا لباسهایم را عوض کنم هنوز لباسهای بیرونی تنم بود قبل از این که لباسهایم را بردارم چشمم به گوشی موبایلم افتاد خاموش بود ای داد بر من آزاده حواس پرت! حتما پدرم برای اطلاع وقت دادگاه صدفبار زنگ زده گوشی را برداشتم که روشن کنم اما شارژش تمام شده بود گوشی را زدم به شارژ همین که روشن شد صفحه موبایل را انبوهی میس کال های قرمز رنگ اشغال کرد شصت و دو میس کال! اکثرشان از امید بود چندتایشان از پدرم چندتا از مهین ویلدا! حوصله جواب دادن به مهین را نداشتم که بازهم برایم از نامزدی و جشن و .. بگوید کم بدبختی نداشتم که این هم میخواست به زخمم نمک بپاشد! بی معطلی شماره پدر را گرفتم بوق اول را نخورده برداشت -الو آزاده؟

-سلام بابا م. . .

-کجایی دختر؟ صد دفعه شمارتو گرفتم

-حالم بدبود سرما خوردم

-لحنش آرام و نگران شد: الان چطوری؟

-خوبم وقت دادگاه مشخص نشد؟

-چرا شد! پس فردائه توام همونجا باش که امید پاشنه درو از جا کنده!

اصلا اینجا را دوست نداشتم پیش پدرم راحت تر بودم مادر و پدرم حالم را بهتر میفهمیدند

-آخه من اینجا راحت نیستم زشته زیاد بمونم

-نه اصلا باید یه طوری کنار بیای همین الان امید دم در خونه ایستاده منم حوصله دعوا ندارم

تعجب کردم: واقعا الان اونجاست؟

-اره من فعلا کار دارم دخترم تابعد خدافظ

-خدافظ

گوشی را قطع کرد چند سرفه ام چاشنی صحبتهایمان شده بود هنوز هم سرفه میکردم اما نه به شدت امروز صبح! بهتر شده بودم هنوز گوشی دستم بود که ناگهان سیلی از اس ام اس بر سر موبایل

بیچاره من هوار شد!

همشان از امید بود:

-بخدا دست خودم نبود عزیز دلم منو ببخش!

- که خوردم غلط کردم فلان شدم برو درخواستو پس بگیر به دست و پات می افتم التماس می کنم
بخدا دوست دارم!!

- بر گرد خونه منتظرم بخدا جبران میکنم بقرآن عصبانی شدم

....-

ته دلم برایش دلسوزی کردم به سرم زد که برگردم و اورا ببخشم اما وقتی کارهایش را به یاد
آوردم تازه دلم هم خنک شد و کیف کردم به زخم صورتم و پشت سرم دست کشیدم هنوز خوب
نشده بود! بقیه اس ام اس هارا نخوانده پاک کردم گوشی را هم خاموش کردم تا حالش جا بیاید! باید
سیم کارتم را هم عوض میکردم! پس فردا از او طلاق می گرفتم دیگر بامن نسبتی نداشت! فکر طلاق
بغضی را در گلویم ایجاد کرد بعد از طلاق چه سرنوشتی در پیش داشتم? یک زن مطلقه میماندم? بعد
هم بچه فرزانه را بغل میکردم و حسرت میخوردم! پشت سرم هم میگفتند: آخی آزاده بیچاره!
کم کم اشکهایم داشتند سرازیر میشدند که فکر نیما افتادم و درخواستش! اگر با او ازدواج میکردم
آینده ام تضمین بود من و نیما! از این فکر خجالت کشیدم و لبهایم را گاز گرفتم خاکتوسرت آزاده
عین دخترای چهارده ساله شدی! بزار اول طلاق بگیری بعد به ازدواج فکر کن! بیچاره این عشق و
عاشقیا مال دو روزه اوله! به روز سوم نکشیده میزنه تو سرت که قبلا ازدواج کردیو من حیف تو
شدم! مجنون هم اگر لیلی باکره نبود که عاشقش نمیشد!

فکر نیما را از سرم بیرون کردم رفتم و دارو هایم را خوردم یک روز دیگر به طلاق نمانده بود!
نیم ساعت بود که گریه میکردم انگار تازه باورم شده بود که باید از امید جدا شوم پاهایم قلمب همه
وجودم نمیخواست به سمت آن اتاق برود که چهار دیواری اش برایم حکم یک قبر را داشت اما
باید، باید میرفتم! امید هم آنطرف ایستاده بود بادیدنش نفرت در وجودم شعله ور میشد اشک
در چشمانش جمع شده بود و مظلومانه نگاهم میکرد، از نگاهش حرصم میگرفت دلم میخواست
همان جا باهمین دستهای خودم خفه اش میکردم! چند بار خواست جلو بیاید و بامن صحبت کند که
پدرم نگذاشت! دوست نداشتم کسی گریه ام را ببیند اولین بار بود که جلوی این همه آدم گریه
میکردم اما این بار واقعا دست خودم نبود! چقدر از جیغ و داد های این زن و مرد ها عصبی شده
بودم! باهر دادی که وسط راهرو میزدند تنم بلرزه درمی آمد بلاخره صدایمان زدند! نگاهی به چهره
پدرم کردم! اشک در چشمانش جمع شده بود! دستهایم را کشید تا به کمک دست ها قدرت مندش
بلند شوم، بلند شدم و ایستادم اما پاهایم ملرزید! در دلم مرتب به خودم میگفتم: باید بری باید...
از در ورودی که داخل شدم شک و تردید تمام وجودم را گرفته بود روی صندلی که نشستم
بدجوری پشیمان شده بودم! میخواستم از روی صندلی بلند شوم و یک لگد محکم نثار این صندلی

کوفتی کنم و از این جهنم در بروم اما پاهایم نمیتوانست وزنم را تحمل کند! اصلاً انگار اختیارشان دست خودم نبود چیزی در وجودم بود که وقتی چشمم به امید می افتاد در وجودم خودش را نشان میداد! نفرت! همان چیزی بود که اجازه رفتن را به من نمیداد!

-دوشش دارم

این صدای امید بود: دوشش دارم چرا باید طلاقش بدم؟
صدای جیغ جیغو و کیلم بلند شد که تند تند و پشت سرهم حرف میزد: شما این خانمو زدین حاج آقا ترو خدا یه نگاه به صورت این خانم بندازین دوشش داشتیو به این روز انداختیش اگه نداشتی دیگه چکار میکردی!

آقای قاضی هم یک نگاه چپکی به صورت من انداخت و گفت: این آقا کتکتون زده؟
به جای من پدرم جواب داد: بله

صدای امید بالا رفت: نه بخدا از پله ها افتاده آزاده بگو از پله ها افتادی
چشمانش امیدوار بود و به من نگاه میکرد، به سمت پدرم برگشتم او هم به دهان من نگاه میکرد
آقای قاضی هم نگاه سردش را به صورت من داده بود
-این آقا راست میگن از پله ها افتادی؟

سکوت کردم اما در ذهنم به یکباره چندین صدا شروع به حرف زدن کردند صدای امید که میگفت
آزاده دوست دارم نیما بامن ازدواج کن صدای قاضی راست میگن مغزم سوت کشید جوش آوردم
بلند شدم ایستادم کیف ام را برداشتم و زدم بیرون! آن هم با دو! تند میدویدم انگار جهنم پشت سرم بود! رنگم پریده بود وقتی به خودم آمدم درون خیابان خلوتی بودم دستم را به درختی گرفتم و نفس نفس زدم، خستگی ام که در رفت از کنار خیابان به آرامی راه افتادم ده هزار مرتبه گوشی ام زنگ خورد اصلاً اهمیتی ندادم بگذار هرچه میخواهد زنگ بخورد حالم از همشان بهم میخورد تاشب روی یک نیمکت نشسته بودم و فکر میکردم قاعدتا باید امروز حکم طلاقم صادر میشد باید طلاق میگرفتم اما چرا نشد؟

چرا؟ چرا آزاده؟ مگر نمیخواستی از امید جدا شوی؟ مگر از او متنفر نبودی؟ پس چرا؟ تمامش نکردی؟ چقدر تحقیر شدی بست نبود؟ یادت رفته همین امید خوش و خرم برای خودش تا یک نصف شب بیرون بود و تو اشک میریختی؟ نکند یادت رفته که امید چه خیانتی به تو کرد؟ آزاده قوی باش تو باید قوی باشی مطلقه شدن که به معنای مردن نیست! تو تحصیل کرده ای با اصل و نسبی جوانی! نباید خودت را حیف کنی! همین الانش هم نیما عاشقت است و هنوز منتظر است جوابش را بدهی! بعد از این همه سال هنوز هم فراموش نکرده مطمئن باش کسی که این همه مدت دوستت

داشته بعد از این هم خواهد داشت! کاش از همان اول دلش را نمیشکستی، اما هنوز هم دیر نیست
امید را فراموش کن!

– چرا تنهایی؟

صدای دلپذیر یک مرد جوان بود سرم را بلند کردم چشمانم به چشمان جذاب و قهوه ای رنگش
گره خورد باز هم نیما؟

او تعقیب ام میکرد شک نداشتم که همیشه دنبالم بود در آن لحظه که پراز تنهایی بودم وجود یک
تعقیب گر هم برایم خوشحال کننده بود!

صدایم گرفته بود: سلام

– چی شد؟ طلاقو میگم

شانه هایم را بالا انداختم: چی بگم!

– نتونستی نه؟

دندان هایم را بهم فشار دادم و باخشم گفتم: میتونم!

کنارم نشست بالحن مهربانی گفت: ناراحت نباش بلاخره این روزای سخت هم میگذرن! واسه منم
سخت بود

برای چند دقیقه سکوت کرد بغض کرده بود بغضش را فرو داد و گفت: جدایی از تو ام سخت بود!

نگاهش کردم دلم برایش سوخت اما عصبانی بودم پر خاشگرا نه گفتم: خوب که چی؟ این همه تعقیبم

کردی که بیای گذشته رو به رخ من بکشی؟

– نه من تعقیبت نکردم .. من .. اتفاقی دیدمت

صدایم را بالا بردم: فکر کردی من احمق ام؟ آخه چند بار اتفاقی؟ ها؟

– آزاده من ... من دوست دارم

آرام شدم وبه حالت عادی برگشتم چقدر دوست داشتم امید هم در آن دعوایا به جای مسخره

کردنم با این جمله آراممم میکرد، من لایق این جمله بودم بیشتر از اینها!

– ازش طلاق بگیر

محکم گفتم: میگرم

– بعدش هم بامن ازدواج کن

داغ کردم: الان وقت این حرفاست؟

-تو میترسی اما نترس من پشتتم، من هستم! من پات می مونم فکر میکنی بعد از اون دیگه تکیه گاهی نداری میدونم چه فکرای تو سرته، اما قرار نیست پیش بیاد من و تو باهم خوشبخت میشیم فکرشو بکن! منو به تکیه گاه محکم بدون

حرفهایش بدجوری به دلم نشست چقدر به محبت به یک همراه نیاز داشتم چرا نباید همه اینهارا بدست می آوردم؟ من خسته بودم تنها بودم یک تکیه گاه میخواستم چشمهایم درخشید به چشمهای زیبایش نگاه کردم و گفتم: نیما من ..
-بامن ازدواج کن

از روی نیمکت بلند شدم تصمیمم را گرفتم من لایق زندگی بهتری بودم نیما هم همینطور! این فرصتی بود تا گذشته را جبران کنم
نفسم را حبس کردم و بعد همزمان با گفتن کلمات نفسم را بیرون دادم
باشه!

بلند شد و ایستاد ناباورانه نگاهم میکرد

-یه بار دیگه بگو!!

-گفتم باشه

به سمتم خیز برداشت و باعث شد یک قدم به عقب برگردم انگار میخواست مرا در آغوش بگیرد!
-آزاده باورم نمیشه ... یعنی جدی جدی قبوله?
-اره گفتم که باشه

از خوشحالی ذوق کرده بود انگار دنیارا به او داده باشند میخندید واقعا باورش سخت بود که کسی بخاطر بدست آوردن من آنقدر خوشحال باشد! همه اینها غم را بیشتر میکرد چقدر به نیما ظلم کرده بودم به خودم هم کردم اگر از همان اول به نیما جواب مثبت میدادم حال و روزم این نبود! دستم را گرفت و مرا با خودش به سمت ماشین برد
احساس بسیار بدی به من دست داد این دستها که باید در دستان امید می بودند! اینجا چکار میکردند?

هوای داخل ماشین برخلاف بیرون حسایی گرم بود یک لحظه تردید داشتم لحظه ای دیگر مطمئن بودم! نیما هم یک ریز حرف میزد برای خودش میبید و میدوخت از عروسی و شام و لباس عروس و چه میدانم اسم بچه و جنسیتش هرچیز دوست داشت میگفت! من که اصلا حواسم پیش او نبود باخودم حرف میزد و تصمیمم را بررسی میکردم!

-کاش بچمون پسر بشه اونوقت میدیمش به دختر فرزانه دختر عمه و پسر دایی بهم میان چقد! مگه نه?

-هان? چی?

-میگم کاش بچمون پسر بشه که بادختر فرزانه ازدواج کنن

-مگه بچش دختره?

-اره مگه نمیدونستی? همون موقع که فهمید حامله اس رفت سونوگرافی آمار بچرو دراورد بنظرم تو ماه سومش بود!

جاخوردم چرا به من نگفته بودند? چرا وقتی از فرزانه راجع ب جنسیت بچه اش پرسیدم چیزی به من نگفته بود?

-خوابی عزیزم? حتما خسته ای امروز خیلی اذیت شدی ولی از امروز به بعد اجازه نمیدم اذیت کنن! لبخند زدم خوب من هم احتیاج به محبت داشتم: نه خسته نیستم

-من میگم تو باغ عروسی بگیریم چطوره?

-خیلی داری تند میری!

سرعت ماشین را کم کرد: ببخشید خانم دیگه آرامم میرم

خنده ام گرفت و گفتم: نه منظورم اینه که هنوز هیچی نشده فکر عروسی هستی!

کمی تلخ شد و گفت: منظورت چیه? مگه بله رو ندادی خانومی?

-چرا اما...

-اما نداره تو باغ یا تالار?

-نمیدونم

ماشین متوقف شد رسیده بودیم نیما پیاده شد و در ماشین را برایم باز کرد!

-بفرمایید خانم شاهزاده

یک لحظه باورم شد که شاهزاده ام! آخر بامن مثل شاهزاده ها رفتار میکرد! لبخند زدم و از ماشین

پیاده شدم فرزانه باقیافه ی نگران در را برایمان باز کرد بادیدن چهره ی خندان نیما و لبخندی که

روی صورت من نقش بسته بود شوکه شد! داخل که شدیم دادو هوار راه انداخت من یاد آنروزی

افتادم که به عیادت نیما در بیمارستان رفته بودم!

-آزاده خدا بگم چکارت کنه وسط دادگاه گذاشتی رفتی? باباتو امید پاشنه در خونه رو از جا کندن

اگه بدونی چقد نگران شدم آخه دختر مگه تو عقل نداری?

نیما بلند شد و ایستاد: تو چکار داری دوس داشته! نقد اذیتش نکن اونا بس نیستن توهم میخوای اضافه شی؟

فرزانه خواست چیزی بگوید اما بعد انگار که چیزی فهمیده باشد ساکت شد یک نگاه معنی دار به نیما انداخت و بعد با چشمهایش مرا و ارسی کرد یک نگاه به من می انداخت یک نگاه به نیما بعد خندید و گفت: بابات نگرانه حتما زنگ بزنی بهش... شب بخیر!

بعد هم مارا تنها گذاشت و مستقیم به اتاقش رفت. من از خستگی روی مبل ولو شده بودم نیما آمد و تنگاتنگ من نشست

-خسته ای؟

-اره بدجوری خسته ام

-پاشو عزیزم پاشو بگیر بخواب فردا هزار تا کار داریم باید دوباره بری دادگاو کارو یکسره کنی بعدم عروسی و بادابادا مبارک بادا!

اخمهایم درهم رفت: خوابم نمیره

-چرا مگه خسته نیستی؟

-چرا اما فکرم مشغوله خوابم نمیگیره

چهره اش غمگین شد نگاهش را از من گرفت و آهسته گفت: جبران میکنم!

آن شب تاصبح من و نیما صحبت میکردیم اولین شبی بود که کسی کنارم بود اولین شبی بود که اشک نریختم آن شب پی بردم که تاحالا چقدر تنها بوده ام چقدر به یک پشتیبان نیاز داشتم کاش همه اینهارا امید میفهمید کاش میدانست چقدر خوردم کرده است تمام شب هایی که من از گریه بالشتم را خیس میکردم و شاید نیمه های صبح به زور قرص چند ساعتی میخوابیدم امید مشغول خوش گذرانی و گشت و گذار بود! افسوس!

صبح با صدای گرم نیما از خواب بیدار شدم

-عزیز دلم بیدار شو پاشو خانمی

چشمهایم را باز کردم اولین چیزی که دیدم صورت تراشیده و خوش سیمای نیما بود صورتش را اصلاح کرده بود شده بود مثل چند سال پیش مژه هایش درست مثل مژه های فرزانه بلند و نامنظم بود، بیدار شدم تازه یادم افتاد که روسری سرم نیست اینکه هیچ مانتو هم تنم نبود بالباس خواب خوابیده بودم عصبانی شدم: کی گفت بی اجازه بیای داخل برو بیرون

-آخه عزیزم...

داد زدم: برو بیرون

نیما رنجیده از اتاق بیرون رفت بسرعت لباس پوشیدم روسری سر کردم و بیرون آمدم خبری از نیما نبود فرزانه توی آشپزخانه مشغول بود بدجوری دلم ضعف میرفت رفتم سراغ یخچال و چیزی برداشتم نشستم پشت میز نهار خوری و مشغول خوردن شدم فرزانه به من لبخند زد و گفت: به به عروس خانوم خوابالو الان چه وقت بیدار شدنه؟

خجالتم شد و گفتم: عروس خانوم؟ خبرا چه زود میپیچه!
-بعله دیگه شمام بهتره فرزانه رو دست کم نگیری یه وقتی بهترین دوستت بود همه زندگیتو میدونست

نگاهی به ساعت کردم عقربه کوچک عدد دو را نشان میداد بعد گفتم: خوب الانم هست!
از کارش دست کشید و آمد و روی صندلی کنار من نشست
-یادش بخیر چه روزایی بود! الان کجا و اون موقع کجا!
چشمم به شکم برآمده فرزانه افتاد اشاره به شکمش کردم: چند ماهته؟
لبخندی زد و گفت: شیش ماه الهی قربونش برم
-چقد زود گذشت همین یک ماه پیش بود ...
حرفم را خوردم به یاد دیشب افتادم و حرف نیما که گفته بود فرزانه جنسیت بچه را در ماه سوم تشخیص داده یعنی ...

-خوب؟

-هان؟

-همین یک ماه پیش بود که چی؟

-یادم رفت چی میخواستم بگم

فرزانه خندید و گفت: آلازایمرم که گرفتی! واسه همینه که منو یادت رفته؟

جواب فرزانه را ندادم فکرم مشغول بود چطور میشود آخر؟

فرزانه روی شکمش دست کشید و گفت: باباش میگه اسمشو بزاریم عسل قربونش برم چقد بهش میاد نه؟

زل زدم به شکم فرزانه و گفتم: آره خوبه

همان موقع در خانه باز شد و نیما پرید توی خانه باعجله گفت: آزاده امید دم دره پاشو باید ازاینجا بری

همان موقع صدای زنگ آیفون بلند شد

گفتم: چی؟ امید؟

-ازاده معطل نکن الان میاد داخل ها مامور هم باهاشه

رنگم پرید:مامور واسه چی؟

فرزانه دستم را کشید:بیا معطل نکن باید از پشت بوم بیرمت

دستم را از دستش بیرون کشیدم و دم آیفون رفتم، آیفون تصویری بود باکیفیتی بدی امید را دیدم

همراه یک مامور!چهره اش از عصبانیت برافروخته بود!

بادیدن قیافه عصبانی امید ترس برم داشته بود هرچند نمیدانستم چه کار خطایی انجام داده ام؟

کیف ام را برداشتم و چیزی هم تنم کردم فرزانه جلو افتاد از پله های ساختمان بالا رفت من هم

دنبالش رفتم به پشت بام که رسیدیم خواستم ببینم چه خبر شده رفتم کنار لبه پشت بام خبری از

امید و مامور نبود انگار داخل شده بودند از آنجا فهمیدم که ماشین سفید رنگ امید زیر نور آفتاب

برق میزد،هنوز دم در ساختمان بود فرزانه دستم را کشید:بیا دیگه معطل نکن

از پشت بام به پشت بام دیگری راه پیدا کردیم در آن یکی پشت بام باز بود فرزانه بسرعت از پله

ها پایین رفت من هم دنبالش بودم وقتی به اولین طبقه رسیدیم از نفس افتاده بودیم این ساختمان

هم مشابه همان ساختمان بود و پنج طبقه داشت نفسمان که جا آمد فرزانه گفت:یه تاکسی بگیر برو

هتلی جایی من برمیگردم خونه ببینم چه خبر شده

-باشه خبرم کن

از آنجا دور شد و سمت خانه شان رفت منکه حسابی گیج شده بودم یک تاکسی گرفتم و جلوی هتل

پایاده شدم متصدی هتل از من شناسنامه خواست خوشبختانه به واسطه طلاق شناسنامه ام آماده بود

بلاخره بعد از چند دقیقه کلید اتاق را گرفتم یک اتاق کوچک بود بایک تخت خواب یک نفره و یک

تلویزیون کوچک!کیفم را برداشتم که شماره پدرم را بگیرم او بزرگترین حامی من بود باید

میفهمیدم ماجرا چیست؟هرچه گشتم موبایلم را پیدا نکردم عصبانم خورد شد همه کیف را خالی

کردم یک آینه چندتا رژ لب به رنگهای مختلف کیف پول و نخ و سوزن مداد چشم .. خنده ام

گرفت انگار بازار شام بود متاسفانه همه چیز بود جز موبایل نازنین اما بعد یک چیزی به چشمم

خورد سرموبایلی گوشی ام شکل یک گیتار با چند نگین طلایی بود از بین خرت و پرت ها برش

داشتم و جلوی چشمم گرفتم عین همین را امید هم داشت! این که همیشه به موبایلم وصل بود این

سرموبایلی اینجا و موبایلم کجا؟آخرین بار موبایلم را درون کیف ام دیده بودم این سرموبایلی هم

نشان میدهد موبایل ام قبلا در کیف ام بوده پس شاید...کسی سرکیفم رفته و موبایل ام را

برداشت!آزاده چقدر فکرهای مسخره میکنی آخر چه کسی سرکیف تو میرود حتما جایی گذاشته ای

یادت نیست! فکر موبایل را از سرم بیرون کردم باید به پدرم زنگ میزدم از تلفن هتل استفاده کردم و شماره پدرم را گرفتم: الو بابا. .

- کجایی دیوانه؟ از دیشب تا حالا همه جارو گشتم بیمارستانا قبرستونا گوشیتم که جواب نمیدی چقد حرصم میدی

- من توضیح میدم فقط الان کجایی؟ باید بینمت بابا

- آزمایشگاه زود بیا دارم ازدستت دیوونه میشم!

- اومدم

گوشی را قطع کردم مثل جت یک تاکسی گرفتم و دم ساختمان کج و کوله آزمایشگاه پیاده شدم به محض اینکه رسیدم مهین و بچه ها دورم جمع شدند و سوال پیچم کردند خودم نمیدانستم انقدر طرفدار دارم! بالاخره بعد کلی جواب دادن پدرم نجاتم داد وقتی باو تنها شدیم قبل از هرچیزی پرسید: کجا بودی؟

- بابا بزار توضیح میدم

- منتظرم

- قبلش بهم بگید امروز امید با یه مامور دم در خونه فرزانه اینا چکار داشته؟

پدرم تعجب کرد و گفت: اومده بود اونجا؟

-اره

- با مامور؟

-اره

- نمیدونم والا عجیبه

- خونه اونارو از کجا بلده؟

- راستش روز دادگاه که ول کردی رفتی مجبور شدیم باهم دنبالت بگردیم باهم اومدیم دم خونه ..

باعصبانیت گفتم: بابا!!!!

- تقصیر خودته نمیگی نگران میشیم؟ بابا من و مامانت مرديمو زنده شدیم چرا یکم به کارات فکر

نمیکنی؟ شدی مته دوره دیبرستان

- بابا شما میدونید الان من چه حالی ام؟ بابا دارم طلاق میگیرم بخدا داغونم یکم درکم کن

- عزیزم میفهمم منم ناراحتم اما چه میشه کرد؟ غم و غصه خوردن که دردی رو دوا نمیکنه توهم

باید منو درک کنی

در حال صحبت بودیم که دستی روی شانه پدرم خورد از روی شانه پدرم نگاه کردم یک مرد سبز پوش بود یک مامور!

-ببخشید آقای نوین؟

-بله خودم هستم

-ایشون دخترتون هستند؟ همسر آقای امید پرورش؟

جلو آمدم و گفتم: بله خودم هستم

-شما باید همراه ما بیاید کلانتری

پدرم جواب داد: به چه دلیلی؟

-ایشون ادعا دارن خانمشون از خونه فرار کردن، شکایت دارن ازتون!

چشمان من و پدرم به سمتی که مامور اشاره میکرد برگشت خودش بود امید به دیوار تکیه داده بود و عصبانیت در چهره اش نمایان بود! خون جلوی چشمهایم را گرفت رفتم جلوییش و سیلی محکمی به صورتش زدم صدایم را بالا بردم و گفتم: تو خجالت نمیکشی؟ من از خونه فرار کردم؟ ها؟ کارت بجایی رسیده که میری از من شکایت میکنی؟ خوبه والا زدی آش و لاشم کردی دوقورت و نیمتم باقیه؟

امید باصدای خشن و محکمی گفت: کجا بودی دیشب؟

قبل از اینکه جواب بدهم مامور بین ما قرار گرفت: اینجا جای دعوا نیست تشریف بیارید کلانتری تا تکلیف معلوم بشه

به پدرم نگاه کردم نگاه خسته اش را از من گرفت و به دنبال مامور به راه افتاد من هم بدنبالش راهی کلانتری شدم!

روی صندلی راهرو کلانتری کنار پدرم نشسته بودم و پاشنه کفشم را به زمین میزدم! عصبانیت حسابی خورد شده بود! هر لحظه امکان داشت بلند شوم و دستانم را دور گلوی امید حلقه کنم و آنقدر فشار دهم تا خفه شود! بالاخره صدایمان کردند قبل از اینکه هر حرفی زده شود امید شروع به حرف زدن کرد: آقا من نمیدونم زنم کجاها میره کجاها میاد زنگ میزنم به گوشیش یه پسره ورمیداره میگه

آزاده زن منه دیگه به گوشیش زنگ زن!

آنقدر تعجب کرده بودم که دهانم بازمانده بود

-خجالت نمیکشی این حرفارو میزنی؟

امید گوشی اش را از جیبش بیرون درآورد چند دکمه را فشار داد و بعد روی میز گذاشت و

گفت:ملاحظه بفرمایید جناب سروان

صدای امید از درون گوشی تلفن شنیده شد:

الو آزاده؟آزاده

وبعد صدای آشنای دیگری جواب داد:دیگه به این شماره زنگ نزن

-تو کی هستی؟آزاده کجاست؟بتو چه مربوط؟

-آزاده زن منه!دفعه آخرته به این شماره زنگ میزنیا فهمیدی بچه قرتی؟

وبعد صدا قطع شد همان موقع صداراشناختم صدای نیما بود ... به یکباره همه چیز برایم روشن شد

گم شدن موبایلم،دیدن اتفاقی نیما در پاساژ و تعقیب های او،شک نداشتم آزمایش فرزانه درد

گرفتن قلب نیما هم جزوی از نقشه بوده است!مرا بازی داده بودند!چطور امکان داشت؟بهترین

دوست من؟چطور اجازه داده بودم تا این حد درزندگی ام دخالت کنند؟مرا تشویق به جداشدن از

امید و بدینی نسبت به او کرده بودند چطوری؟شاید زنگ زدن آن دختر به تلفن خانه هم

کارخودشان بوده؟نه امکان نداشت!

-گوشی من مکالمه هارو ضبط میکنه خودتون که ملاحظه کردید

-چه توضیحی دارید خانم؟

-خانم؟

ماتم برده بود سریع خودم راجمع و جور کردم حالا به حاضر جوابی ام نیاز داشتم جواب دادم:گوشی

من مدتی که گم شده شاید کسی پیدااش کرده و این اراجیفو سرهم کرده اگه دقت کنید اسم من

رو هم بعد از شنیدن اسم صدا زده

-حق باشماست اما ...

وسط حرفش پریدم:بیخشید

یه لحظه صبر کنید

بازوی امید را گرفتم و به بیرون از اتاق کشاندم

-گوشیم گم شده برو شکایتو پس بگیر توکه نمیخوای بندازیم زندان

نیم خنده عصبی کردم

صورتش که حالا آرام ترشده بود گفت:ازکجا بدونم راست میگی؟

-قسم میخورم که راست میگم

-فقط به یه شرط

چی؟

-درخواست طلاقو پس بگیری

-نه امکان نداره

به سمت اتاق چرخید که داخل اتاق شود نگذاشتم و بازویش را به سمت خودم کشیدم

-باشه قبوله اما باید قید اون دختره رو بزنی

متعجب که چه عرض کنم چشمهایش کاملا گرد شد و گفت:چی؟

-همونی که تادیروقت باهاش بیرونی خودم اس امسشو تو گوشت دیدم انکار نکن باشک گفتم یه

بارم زنگ زد خونه

بنظر میرسید شاخ درآورده است به اتاق برگشت من هم بدنبالش [برای اینکه مجبورش کنم

شکایت را پس بگیرد]

باحرکت تندی گوشی موبایل را از روی میز برداشتمو گفت:شکایتی ندارم پشیمون شدم!

پدرم که تعجب کرده بود و درتمام مدت شاهد ماجرا بود بدنبال من و امید راهی راهرو شد

امید گوشی را طوری کنارم گرفت که صفحه اش را ببینم و بعد درون صندوق پیامک ها اس ام اس

هارا یکی یکی بازکرد و بعد از گذراندن چند پیامک کاری و تبریکی به دو پیامک مشکوک رسید

همان هایی که آن شب دیده بودم و بین ما تفرقه انداخت

-این دوتااست؟

-اره؟فقط دوتااست؟

-بخدا بقرآن فقط مزاحم بوده خودت نگاه کن حتی بهش جواب هم ندادم خودت مگه تاحالا

گوشت مزاحم نداشته؟نگاه بکن فقط دوتااست اگه کسی واقعا وجود خارجی داشت که دوتا نبود

-پس زنگ زدن به خونه چی؟

کم کم همه چیز واضح و روشن شد

-توواقعا فکر میکنی من اونقدر احمقم که شماره خونمو بدم به دوس دخترم که اونم زنگ بزنه به

زنمو همه چیرو لو بده؟

از عصبانیت و خشم بدنم میلرزید حق با امید همه چیز نقشه بود دستم را جلو امید دراز

کردم:سوییچ!

-واسه چی میخوای کجابری؟

صورتتم قرمز شده بود اینبار محکم تر گفتم:بت گفتم سوییچ

سوییچ را کف دستم گذاشتم پدر که همانجا نشسته بود و مداخله ای نمیکرد بانگرانی گفت:آزاده؟

پشتم را به آنها کردم و در همان حال که به سمت در خروجی میرفتم گفتم: برمیگردم

اول باید از یک چیز مطمئن میشدم

صدای جیغ لاستیک های ماشین به هوا بلند شد بسرعت رانندگی میکردم یاد زمانی افتاده بودم که تازه گواهینامه ام را در هجده سالگی گرفته بودم عشق ماشین و رانندگی بودم! همان موقع ها بود که نیما به خواستگاری ام آمده بود و هنوز جوابی نداده بودم به محض اینکه گواهینامه گرفتم ماشین پدرم را به درخت کوبیدم و حسابی مچاله اش کردم خودم هم دستم مچاله شد باید قیافه نیما را میدیدید آنقدر دور و برم میچرخید مثل پرستار بچه شده بود همین موضوع و دیدن محبت های او دادن جواب منفی را به تاخیر انداخت آخر دلم برایش میسوخت اما حالا میگویم خوب کردم که جواب منفی دادم! اما آخر چرا فرزانه بهترین دوستم و نیما که خودش میگفت عاشقم است مرا به این حالو روز انداختند؟ فرمان ماشین را به سمت چپ چرخاندم و بعد از اینکه در کنار جدول خیابان قرار گرفتم پایم را روی ترمز گذاشتم ماشین بایک ترمز خشک و سریع متوقف شد باعجله پیاده شدم و ماشین را قفل کردم طولی نکشید که در اتاق بایگانی برگه های آزمایش آزمایشگاه نوین بودم دستانم بین برگه های آزمایش بسرعت حرکت باید مطمئن میشدم

بلاخره پیدایش کردم فرزانه صالحی! تاریخ آزمایش را نگاه کردم درست حدس زده بودم تاریخ یک ماه قبل را نشان میداد زمانی که فرزانه پنج ماهه بوده است ولی خود نیما به من گفت که فرزانه در سه ماهگی حتی جنسیت بچه را هم تشخیص داده! همه چیز نقشه بود! اما چرا؟ چرا باید همچین بازی مسخره ای را بامن کنند؟ چرا آنها؟ باید میفهمیدم چرا!!

عصابم حسابی بهم ریخته شده بود از آزمایشگاه بیرون زدم و سوار ماشین شدم. مثل جت حرکت میکردم وقتی به آپارتمان فرزانه رسیدم دستم را برای فشردن زنگ دراز کردم اما همان موقع درب ورودی باز شد یکی از همسایه ها بود که بیرون میرفت معطل نکردم قبل از اینکه در بسته شود داخل شدم از پله ها بالا رفتم و مواظب بودم که نیفتم! دم در خانه صدایشان می آمد صدای فرزانه و نیما داشتند دعوا میکردند و صدایشان تا هفت کوچه آنطرف تر هم شنیده میشد گوش وایسادم تا بفهمم چه میگویند:

-ببعضی ها خاکتوسرت کنن دیگه از دستت پرید آزاده دیگه تا الان شک کرده به همه چی، با اون کار احمقانت

نیما فریاد زد: خوب کردم بتو هیچ ربطی نداره

-به من ربطی نداره؟ بدبخت وقتی بردنت زندان وقتی موبایل آزاده رو پیش تو پیدا کردن وقتی

بدبخت شدی... اسمی از من نمیاری چون به من ربطی نداره

-نکنه یادت رفته؟ همه اینا نقشه تو بود؟ کی سرشو گرم کرد تا من موبایلشو کش برم و شماره امیدو ازتوش وردارم ها؟ کی به دوستش گفت زنگ بزنه خونشون و دری وری بگه؟ کی میخواست واسه امید عکس بسازه تا آزاده سوءضنش بیشتر بشه؟ اگه جولو تو نمیگرفتم الان عکاسی امید دست آزاده بود

باشنیدن این حرفهای دیگر طاقت نیاوردم و زنگ را چندین بار فشردم نیما باتاخیر در را باز کرد بادستم کنارش زدم قیافه هاشان مثل گچ سفید شده بود به سمت فرزانه رفتم و کشیده آبداری به صورتش زدم فقط یک کلمه گفتم: چرا؟

دستش را روی صورتش گذاشت دردش گرفته بود بعد از چند لحظه صورت ماسیده اش درهم رفت قرمز شد و دندان هایش را روی هم سایید بعد وحشیانه به طرفم پرید و مرا روی زمین خواباند شروع کرد به کشیدن موهایم و زدن مشت به سر و صورتم تا آن موقع او را آنطور ندیده بودم همیشه ملایم و مهربان بود میدانستم حامله است نمیخواستم صدمه ای به او بزنم آن بچه گناهی نداشت فقط شاهد کتک خوردن خودم از بهترین دوستم بودم بلاخره کسی او را از روی من بلند کرد اول فکر کردم نیما است اما بعد دیدم کامیار شوهر فرزانه است که تلاش میکند او را عقب نگه دارد! روسری ام را درست کردم و موهای قهوه ای رنگم را داخل کردم دوباره پرسیدم: فقط بگو چرا میخواستی زندگیمو خراب کنی؟

فرزانه خنده عصبی کرد و درحالی که سعی میکرد از زیر دستان کامیار فرار کند و دوباره مرا کتک بزند گفت: زندگی؟ کدوم زندگی؟ نیما تاصبح دم خونتون کشیک میداد آقا امید جونت هرشب ساعت یک نصف شب تشریف می آوردن تو به این میگی زندگی؟ بدبخت نیما که میخواست خوشبختت کنه! لیاقتشو نداشتی!

-با طلاق گرفتتم؟ با بیوه شدنم خوشبخت میشدم؟ خیلی آشغالی فرزانه
-دهنتو ببند ازهمون اول همه چی داشتی همه پسرا جذبیت میشدن حتی نیما، بابات واست همه کار میکرد!

مکثی کرد حالا چشمهایش تر شده بود

بابا داشتی ماما داشتی زندگی داشتی من چی؟ پدر بالاسرم نبود تازه اول بچگیم ازهم جدا شدن مامانم که قصه میخورد هرروز، منم اضافی بودم براش بابامم که پی خوش گذرونی! من بودم و خودم اما توئه لعنتی همه چی تو زندگیت داشتی باید میفهمیدی چقد بده هیچی نداشته باشی! اره خوب شد که بت فهموندم خوب کردم اگه این نیما احمق بازیش گل نکرده بود و گوشیتو ورنمیداشت الان حکم طلاق صادر شده بود

کامیار متعجب شده بود از هیچ چیز خبر نداشت دستهایش شل شدند و افتادند
 -خیلی کثیفی فرزانه؟ چطور تونستی؟ بابهترین دوست؟ چطور تونستی همه این بلاهارو سرم
 بیاری؟
 فرزانه که حالا دیگر داشت زار میزد گفت: تو چطور تونستی بانیماونکارارو کنی وقتی واست
 میمرد؟ باتنها کسی که تو دنیا داشتم؟ چطور تونستی این همه سال حرصم بدی همه چی داشته باشی
 و من نداشته باشم؟
 دلم برایش سوخت نگاه عصبی به دوروبرم انداختم نیما همان اول گورش را گم کرده بود و جیم
 شده بود قبل ازینکه خانه را ترک کنم و کامیار متعجب و بیچاره را بافرزانه تنها بگذارم نگاهی به
 عکس بهار خانم که درحال حاضر مشهد بود و شاید درحال دعا، انداختم و بعد در را محکم پشت
 سرم بستم!
 درحالی که به سینه سفت و گرمش تکیه داده بودم بازویش را دورم پیچید و مرا به خودش فشارداد
 دیدم لبخند زده بود بعد از چند لحظه انگار فکری ناراحتش کرد لبخندش محو شد و گفت: به خاطر
 همه چیز ازت معذرت میخوام مقصر اصلی خودم بودم
 خواستم سرم را از روی سینه اش بردارم و روبه رویش بشینم اما بازویش اجازه نداد
 -بس کن امید بیا دیگه راجع بش حرف ننیم
 -بزار بگم خواهش میکنم
 چیزی نگفتم او ادامه داد: من همیشه دوست داشتم در تمام زندگی مشترکمون حتی یه ذره ام از
 دوست داشتنت کم نشده ولی زیاد شده هیچوقت بهت نگفتم اما بعد از چند ماه احساس میکردم
 دیگه مث قبل دوسم نداری
 باحیرت گفتم: امید
 توجهی نکرد و ادامه داد: مثلا وقتی دیر میومدم چیزی بهم نمیگفتی من فکر میکردم واست مهم
 نیست و بود و نبود من برات فرقی نداره خیلی خر بودم نمیدونستم از مهربونیت که چیزی
 نمیگی، کم کم احساس کردم تو خونه زیادیم حس میکردم بدون من راحت تری من ...
 نذاشتم ادامه دهد دستانم را دور گردنش حلقه کردم و دم گوشش گفتم: خیلی دوست دارم
 صورتم را بوسیدم گردنم را و بعد لبهایمان بهم مرتبط شد خیلی وقت بود که اینطور در آغوش هم
 نبودیم ... مثل شب اول

نیما به دبی برگشت و امیدوارم که دیر هیچوقت برنگردد! کامیار همه چیز را فهمیده بود و آنقدر عصبانی شده بود که فرزانه را تای پای دادگاه هم برده بود اما از آنجایی که فرزانه حامله است نتوانست طلاقش بدهد بنابراین باید تازایمان فرزانه صبر کند حالا این خودش بود که باید طلاق میگرفت اما مطمئناً همه چیز حل میشد و کامیار هم منصرف میشد!

من و امید هم روزهای خوشی را سپری میکنیم بعد از روشن شدن همه چیز حالا دیگر قدر هم را میدانیم و تصمیم گرفته ایم که به زودی بچه دار شویم فکر میکنم که دیگر وقتش است! مادر شدن هم کیف خودش را دارد!

من و امید قرار گذاشته ایم که درباره خودمان و احساساتمان صحبت کنیم و هیچوقت حرفهایمان را توی دلمان نگه نداریم و من تصمیم گرفتم کمی به اندام خود برسم تا درمقابل امید کم نیاورم!

پایان

پایان

« کتابخانه مجازی رمان سرا »

برای دانلود جدید ترین و بهترین رمان های ایرانی و فارسی به رمانسرا مراجعه کنید